

دختران جوان پسر خود از عدم ثبات عقیده مادرشان تعجب میگرداند زیرا وی از یکطرف میگفت «یکی از خصائص خوی او آنستکه درباره اشخاص اشتباه میکند» و از طرف دیگر شاهزاده را بشاهزاده خانم پیرو متفند بیلو- کونسکی در مسکو میسپرد و این امرشایان بسی توجه بود زیرا پیرزن «از جمله ژنانی نبود که باین توصیهها ترتیب اثر بدهد.»

بعض اینککه نسیم جدیدی وزیدن گرفت ژنرال هم بعبادت خود تمایلات وافکار خویشرا بانسیم تازه تطبیق داد بدین معنی که او نیز شروع با برآز توجه به شاهزاده نمود. لکن اطلاعاتی که او در باره شاهزاده میداد بیشتر اطلاعات مالی بود. او خاطر نشان ساخت که به منظور تأمین منافع شاهزاده دو نفر از اشخاص مورد اعتماد خود را که در محیط مسکو نفوذ بسیار دارند مأمور کرده است شاهزاده و ناظر او سالها ز کین را تحت مراقبت قرار دهند.

انتخاب مربوط به انتقال ارث بشاهزاده کاملاً درست بود لکن در باره اهمیت این میراث بیش از حد، اغراق گویی شده بود زیرا املاکی که بشاهزاده رسیده بود غالباً در گرو بود و گذشته از این شاهزاده با وجود نصایح دوستانش بخود ضرر زیاد میزد. البته ژنرال موفقیت او را از خدا میخواست و اکنون که سکوت درباره او در هم شکسته بود لازم میدید که بانهایت صداقت خاطر نشان سازد شاهزاده باتمام شایستگی خود دچار حماقتهای بسیار شده بود.

مثلاً طلبکارهای بازرگان مرحوم بامدارك ناقص و یا بی ارزش باو رجوع کرده و تقاضای وصول طلب خود را کرده بودند. عده ای دیگر چون دیده بودند باچه شخص ساده ای سروکار دارند بدون ارائه مدارکی درخواست وجه نموده بودند. شاهزاده علیرغم تذکرات دوستانش همه این درخواست کنندگان را راضی نموده و اینطور استدلال کرده بود که باید قسمتی از زیان این طلبکاران را دست کم جبران کرد.

خانم ایانتچین در این خصوص خاطر نشان ساخت که شاهزاده خانم بیلو کونسکی عیناً همین نکاترا در نامه خود یاد آور شده است و سپس با عصبانیت افزود: «راستی خیلی خیلی احمقانه است! لکن يك ابله را چگونه میتوان براه راست هدایت کرد؟»

با اینهمه قیافه وی نشان میداد که طرز اقدام این « ابله » زیاد هم او را ناراضی نکرده است. بالاخره ژنرال مشاهده نمود که همسرش بشاهزاده چنان علاقه ای ابراز میدارد که گویی بسراوست و گذشته از این بیش از پیش نسبت به آگلانه مهر و محبت میورزد.

اما این وضع امید بخش دیری پائید و پس از دو هفته ناگهان تغییر عجیبی در روحیه خانم اپانتچین ظاهر شد بدین معنی که سخت معنوم و ناراحت گردید. ژنرال نیز پس از آنکه چندین بارشانه‌های خود را بالابرد غرق در سکوت کامل گردید. حقیقت آنستکه ژنرال پانزده روز پیش بطور محرمانه و مختصر از منابع موثق خبر یافته بود که ناستازی پس از ناپدید شدن در مسکو بدست روگوژین پیدا شده است و سپس یکبار دیگر مفقود گردیده و مجدداً کشف شده است و سرانجام تقریباً سه و روگوژین قول داده است با و شوهر خواهد کرد.

اینک دو هفته بعد حضرت اشرف اطلاع حاصل نموده بود که ناستازی برای سومین بار تقریباً مقارن انجام تشریفات عروسی گسریخته و این بار بشهرستان پناه برده است. اتفاقاً در این اثنا نیز شاهزاده میسکین در مسکو ناپدید شده و کلیه امور خود را بعهده سالازکین گذاشته بود. آیا شاهزاده بازن افسونگر رفته و یا بعد به تعقیب او شتافته بود هیچکس در این خصوص اطلاعی نداشت لکن ژنرال چنین نتیجه گرفت که زیر کاسه نیم کاسه ای است.

الیزابت پروکوفیونا نیز بنوبه خود اخبار خشم آوری دریافت داشت. سرانجام دو ماه پس از حرکت شاهزاده باد اودر پترسبورگ بکلی ازمیان رفت و خانم های اپانتچین درباره او کاملاً مهرسکوت بر لب زدند. با اینهمه بسارب آردالیونوونا همچنان با آنها مراوده داشت.

برای آنکه به این شایعات پایان بخشیم لازم است یاد آور شویم که در بهار تغییرات مهمی در خانه اپانتچین‌ها روی داد بطوری که برای آنان دشوار بود شاهزاده را در بوته فراموشی نهند مخصوصاً برای اینکه او شاید عمداً کمترین خبری درباره خود نداده بود. در زمستان گذشته تصمیم گرفته بودند که تابستان امسال را بخارجه مسافرت کنند.

بدیهی است تنها الیزابت و دخترانش قصد مسافرت داشتند زیرا ژنرال نمیتوانست از «تفریح‌های پیهوده» خود چشم پوشد. تصمیم مسافرت هم بر اثر اصرار فراوان دخترها اتخاذ گردید زیرا بدین آنان ایتفکر فرورفته بود که ژنرال و همسرش از بیم آنکه مبادا خواستگاران زیادی که برای آنها پیدا شده بود ازدست بروند قصد مبادرت به این مسافرت را ندارند. گذشته از این میتوان چنین تصور کرد که ژنرال و همسرش پی برده بودند در خارج از کشور نیز خواستگار یافت میشود و بنابراین مسافرت بخارجه نه تنها عواقب بدی بیارنمی آورد بلکه برعکس ممکن است وضع را بهتر کند.

در عین حال باید گفت فکر شوهر دادن دخترانشان به توتسکی حتی قبل از آنکه جنبه صریحی یابد بدون جاروجنجال و یا ایجاد تقاری در خانواده ترك شد و پس از حرکت شاهزاده به مسکو بهیچروی از طرفین در اینخصوص اظهاری نشد.

این حادثه بیش از پیش محیط ناراحتی را که در خانه اپانتچین ها حکمفرما بود وخیمتر کرد بویژه برای آنکه الیزابت از عدم وقوع این ازدواج سخت خوشحال بود وخمدای را شکر میکرد. ژنرال هم اگرچه تا اندازه ای به هسرش حق میداد باوجود این تامدتی ابراز عصبانیت میکرد و متأسف بود چرا «چنین مرد ثروتمند و زبردستی» ازدست داده شد. اندکی بعد دریافت که توتسکی فریفته یکزن فرانسوی از طبقه اشراف شده و ترتیب ازدواج با وی هم داده شده است و توتسکی میبایستی نخست به پاریس برود و سپس در گوشه ای از برناتی رحیل اقامت افکند. ژنرال هنگامیکه این خبر را شنید فریاد برآورد: « ازدواج بازن فرانسوی بزرگترین اشتباه هر مرد است »

خواهران اپانتچین مشغول تهیه مقدمات سفر تاستان بودند که ناگهان حادثه ای روی داد وهمه نقشه هارا برهمزد و مسافرت را بتأخیر انداخت و ژنرال وهسرش را نیز باطناً خوشنود ساخت. این حادثه ورود یکی از اشراف معروف و بسیار محترم مسکوبنام شاهزاده (سچ) به سن پترزبورگ بود.

وی یکی از مردان پیروز و فعال و شرافتمند و متواضع بشمار میرفت که اخیراً انظار را بخود جلب کرده و اصولاً میل داشت برای جامعه مفید واقع گردد و میتواند همواره برای استعداد های خداداد و لیاقت فراوان خویش میدان های وسیعی بیابد.

شاهزاده با آنکه از فعالیت های پر جار و جنجال حزبی دور بود و بهیچروی قصد نداشت در جامعه پیوسته نقش اول را بازی کند با اینهمه بخوبی به معنی تغییرات زمان کنونی پی برده بود.

شاهزاده نخست کارمند دولت بود و سپس به امور انجمن های شهرستانها پرداخت و گذشته از این عضو چندین انجمن فرهنگی روسی بشمار میرفت. شاهزاده سچ بكمك یکی از دوستان مهندسش بر اثر مطالعات و اکتشافات دقیق توانسته بود نقشه یکی از مهمترین خطوط راه آهن روسیه را اصلاح کند. شاهزاده چون از طبقه درجه اول روسیه بشمار میرفت با اصطلاح دارای «موقعیت و ثروتی استوار بود».

ژنرال دربار او مختصر اطلاعاتی داشت زیرا در خانه کنت رئیس

ما فوقش بنسابت معامله مهمی بنا و آشنا شده بود. شاهزاده بر اثر حس کنجکاو و مخصوصی پیوسته میکوشید با بازرگانان مهم روسیه آشنائی حاصل کند و در نتیجه آن زمینه برای معرفی وی بخانواده ژنرال فراهم گردید. آدلاید دختر دوم ژنرال در او اثر بسیار مطلوبی بخشید بطوریکه در اوائل بهار شاهزاده از او خواستگاری کرد.

شاهزاده نیز فوق العاده مورد پسند آدلاید و الیزابت مادرش قرار گرفت و ژنرال هم از این پیش آمد غرق در مسرت گردید و بهمین جهت نقشه مسافرت تابستان بتعویق افتاد و قرار بر این شد که مراسم عروسی در فصل بهار بر پا گردد.

با اینهمه الیزابت و دو دختر دیگرش میل داشتند که عروسی در نیمه ویا پایان تابستان صورت گیرد تا در ظرف این یکی دو ماه بتوانند خود را برای تحمل دوری آدلاید مهیا سازند لکن حادثه جدیدی روی داد و بار دیگر تحولات تازه ای بوجود آورد. توضیح آنکه در اوایل بهار (مقدمات عروسی پیش از پیش بطول انجامیده و سرانجام آنرا به نیه تابستان موکول کرده بودند). شاهزاده (سچ) یکی از بستگان نورش را بنام اوژن پاولوویچ که از دوستان بسیار صمیمی او بود به خانواده اپانتچین معرفی کرد. (اوژن پاولوویچ) آجودانی سن بیست و هشت سال از خانواده اشراف باقیافه ای جذاب، بسیار ظریف، روشنفکر و مترقی بود که در عین حال ثروت هنگفتی داشت. البته راجع به ثروت اوژنرال پیش از حد رعایت احتیاط میکرد و بهمین جهت مبادرت به کسب اطلاعاتی نمود و پس از آن چنین گفت: «موضوع درست بنظر میرسد لکن باید تحقیقات بیشتری کرد.»

این آجودان جوان که «آینده ای درخشان» در پیش داشت بر اثر اطلاعاتیکه شاهزاده خانم پیریلو کونسکی درباره او داد مشاهده کرد که صدچندان بر حیثیت و عزتش در خانواده اپانتچین ها افزوده شد و بنا بر این در پرونده وی تنها يك نقص مشاهده میشد: ارتباط وی با جنس لطیف و زنان و دخترانیکه فریفته او شده بودند!

هنگامیکه جمال خیره کننده آگلانه را دید بانظم و ترتیب فر او ان شروع به آمد و رفت بخانه ژنرال نمود. البته این آمد و رفت منظم اوژن پاولوویچ بخانه ژنرال چندان پر معنی بنظر نمیرسید و در باره آن هم چیزی گفته نمیشد با اینهمه ژنرال و همسرش احساس کردند فکر مسافرت تابستان را باید از سر بدر کرد. شاید آگلانه عقیده دیگری داشت.

این حوادث مقارن ظهور مجدد قهرمان ما بر صحنه صورت گرفت. البته از خارج چنین بنظر میرسد که شاهزاده میشکین بیچاره را بکلی در طاق نسیان نهاده اند و بدون شبهه هر گاه در چنین موقعی به میان آشنایان خودش باز میگشت درست مثل این بود که از آسمان افتاده باشد.

قبل از پایان بخشیدن به این مقدمه لازم است نکته دیگری را یاد آور شویم: پس از حرکت شاهزاده، کولیا ابولگلین همچنان مانند گذشته به زندگی معمولی خود ادامه داد بدین معنی که بدییرستان میرفت و پیوسته سری به دوستش هیولیت میزد و مراقبت پدرش را نیز بعهده داشت و بارب را در امور خانه داری کمک میکرد و دستورهایش را اجرا مینمود. اما مستأجرین به سرعت متفرق شدند بدینقرار که فردی چنگو سه روز پس از حادثه خانه ناستازی بجای دیگری منتقل شد و از نظرها ناپدید گردید و دیگر کسی در بساره او چیزی نمیگفت جز آنکه اوقات خود را بیگساری مصروف میدارد. پس از آنکه شاهزاده، آخرین مستأجر، خانه گانیارا ترک گفت بارب هم شوهر کرد و نینا آلکزاندرونا و گانیا نیز بخانه او یعنی خانه بتیت سین در کوی (رژیمان ایسمایلو سکی) انتقال یافتند.

اماراجع به ژنرال ابولگلین مقارن همان زمان پیش آمد غیر مترقبه ای برای او رویداد بدین معنی که ویرا برای قرضهایش محبوس ساختند. زندانی شدن او بر طبق درخواست معشوقه اش یعنی بیوه سروان صورت گرفته بود که در حدود دوهزار روبل از او سفته در دست داشت.

ژنرال از این اقدام سخت مغموم و مبہوت گردید و بتجربه دریافت که «گول اعتماد نامحدود به نجات قلب انسانی» را خورده است. توضیح آنکه چون عادت کرده بود بدون تأمل سفته و قبض امضاء کند هر گز تصور نمیکرد این امضاءها ممکن است برای وی عواقب وخیمی بیار آورد و چنین مینداشت که اوضاع بهمان منوال باقی خواهد ماند لکن این پیش آمد او را از اشتباه بدر آورد.

وی درحالیکه باتفاق آشنایان جدیدش در زندان تاراسف میگساری میکرد و داستانهای دربارہ محاصره قارس و رستاخیز سر باز کدائی نقل می کرد آهی از دل دردمند خود بر میآورد و میگفت: «از این پس باز هم به اشخاص اعتماد کن و بیخیال به آنان تکیه نما!» گذشته از این او کاملاً با این زندگی نوین خوی گرفته بود. بتیت سین و بارب عقیده داشتند همانجا برای او از هر جای دیگری مناسبتر است. گانیا نیز عقیده آنها را تأیید میکرد و تنها نینا آلکزاندرونا در پنهانی میگریست (چیزی که مایه تعجب خانواده اش بود)

و با آنکه همیشه بیمار بود حتی المقدور برای دیدن شوهرش باین نقطه دور دست میرفت .

کولیا پس از این پیش آمد که آنرا «حادثه ژنرال» میخواند و بعد از ازدواج خواهرش تقریباً زندگی آزادی پیش گرفته و حتی بندرت برای خوابیدن بخانه میآمد. شهرت داشت که دوستان زیادی پیدا کرده است و گذشته از این ویرا غالباً در یازداشتگاه میدیدند. در خانه هیچکس سؤالی در باره طرز آمدورفت او نمیکرد و بارب که سابقاً سخت او را مراقبت میکرد دیگر از او نمیسید چرا اینهمه از خانه غیبت میکند.

گانیا با وجود کسالت روحی خود در مقابل تعجب شدید اهل خانواده غالباً با او صحبت میکرد و گاهی نسبت با او ابراز مهر و محبت میشود و حال آنکه کمتر چنین چیزی سابقه داشت. گانیا بیست و هفتمین و کولیا پانزدهمین مرحله زندگی را طی میکرد .

تاچندی پیش گانیا کمترین مهری نسبت به برادر کوچکتر خود ابراز نمیداشت بلکه برعکس با وی بسیار خشن رفتار میکرد و از همه میخواست با او سختگیری کنند و دائماً ویرا تهدید بدان میکرد که « گوشش را خواهد کشید » و پیش از پیش بدین طریق پسر بچه معصومرا از کوره بدر میکرد. اما اکنون اینطور بنظر میرسد که وجود کولیا برای گانیا از هر حیث ضروری است .

گذشته از این کولیا از اینکه دید گانیا پول ناستازی را پس داده است خرسند بود و بهمین علت حاضر بود بیهی های پیشین برادرش را فراموش کند .

تقریباً سه ماه پس از حرکت شاهزاده، خانواده ایولگلین دریافت که کولیا ناگهان با خانواده ژنرال آشنا شده و دختران اپانتچین به وی روی خوش نشان میدهند. بارب خیلی زود از این خبر آگاه شد گویا کولیا خودش با خانواده اپانتچین باب مراد را گشوده و به خواهرش متوسل نشده بود. اعضای خانواده اپانتچین بتدریج به وی مهرورزیدند و حتی الیزابت که در آغاز به او روی خوشی نشان نداده بود هنگامیکه دریافت کولیا « جوانی صمیمی و صادق است و عسادت به تملق گوئی ندارد » به او محبت زیاد می کرد .

براستی هم کولیا اهل تملق نبود و بهمین جهت هم توانست کم کم جای خود را در خانواده اپانتچین باز کند و با سایرین بر پایه مساوات و آزادی نگرسته شود. اگر او گاهی برای الیزابت کتاب و روزنامه میخواند برای آن

بود که اصولاً جوانی رنوف و خدمتگزار بود .

با اینهمه دوبار طی مباحثه شدیدی با الیزابت صریحاً به وی گفت زبی مستبد است و بهمین جهت دیگر پای دوخانه او نخواهد گذاشت. مباحثه اولی مربوط به « مسئله نسوان » و مباحثه دوم راجع به بهترین فصل برای شکار قناری بود .

شاید این نکته باور کردنی بنظر نرسد که درست فردای آن روز الیزابت بوسیله مستخدم نامه‌ای به کولیا نگاشت و از او جداً درخواست کرد آشتی کند و بخانه آنها بیاید. کولیاهم بدون آنکه لجبازی کند بار دیگر بخانه آنها آمد.

تنها آگلایه بعلت نامعلومی چندان از او خوشش نیامد و تا اندازه‌ای باو غرور میفروخت باوجود این اینطور مقدر شده بود که جوان مهربان وی را غافلگیر کند. توضیح آنکه یکروز (یکی از روزهای عید) کولیا موقعیکه با آگلایه تنها بود از فرصت استفاده نمود و نامه ایراکه باو گفته بودند جز بهاحبش بکسی نشان ندهد تسلیم آگلایه نمود. آگلایه نگاه تهدید آمیزی باین « جوان گستاخ » افکند لکن کولیا پس از دادن نامه بیدرنک از اطلاق خاج شد. آگلایه نامه را باز کرد و چنین خواند:

« یکروز شما با ابراز اعتماد بمن مرا غرق در افتخار ساختید. شاید امروز مرا بکلی در طاق نسیان نهاده باشید. چگونه تصمیم گرفتم قلمرا بدست گیرم و برای شما نامه بنویسم؟ خودم هم نمیدانم. لکن میل شدیدی در دل احساس کردم خودرا بیاد شما آورم. چندین بار شما و خواهرانتان بمن ابراز لطف و مرحمت کرده اید لکن همیشه شما در مقابل دیدگانم مجسم میشوید. شما برای من ضرورت دارید. خیلی ضرورت دارید. تقاضائی از شما ندارم و همچنین نیبخواهم سرگذشتم را برای شما حکایت کنم. هدف من از نگارش نامه اینها نیست. تنها آرزوی من آنستکه شما یکبخت باشید و روزگار را بخوشی بسر برید. آیا شما سعادتمند هستید؟ این تنها چیزی بود که میخواستم بشما بگویم .

پسردائی شما شاهزاده لئون میشکین »

آگلایه پس از مطالعه این نامه مختصر و تقریباً نامربوط ناگهان سرخ شد و بفکر فرورفت. برای ما بسی دشوار است که جریان افکار و اندیشه های ویرا تعقیب کنیم. تنها چیزی که میتوانیم گفت آنستکه پس از مطالعه این نامه از جمله صدها فکری که در مغیله اش خطور کرد یکی این بود: « آیا این نامه را بکسی نشان بدهم یا خیر؟ » سرانجام نامه را در کشومیز خود افکند در

حالی که لبخندی اسرار آمیز و بر تمسخر در گوشه لبانش نقش بست.
 فردای آنروز، نامه را از کشوی میز در آورد و در لابلای اوراق کتاب
 بزرگی که جلد ضخیمی داشت پنهان ساخت. او هر کاغذی را که میخواست زود
 پیدا کنه در میان کتاب میگذاشت. يك هفته گذشت و بار دیگر چشمش بعنوان
 کتاب خورد: « دون کیشوت دولاهسانش ». معلوم نشد چرا این عنوان او را
 بخنده انداخت و نیز معلوم نشد آیا او نامه را یکی از خواهرانش نشان داد
 یا خیر؟

اما هنگامیکه مجدداً نامه را خواند فکر تازه ای بخاطرش آمد: آیا
 ممکن است شاهزاده این جوان گستاخ را بمنزله نامه رسان و شاید هم تنها
 نامه رسان خودش انتخاب کرده باشد؟ او بلعن تفرعن آمیزی در این خصوص
 از خود کولیا سئوالاتی کرد اما کولیا با آنکه طبعی حساس و زود رنج داشت
 بهیچروی به تفرأ و اعتنائی نکرد و بانهایت خونسردی به وی گفت که قبل از
 حرکت شاهزاده از پترزبورگ آدرس خود را به شاهزاده داده بود تا اگر
 کاری دارد به اورجوع کند و این نخستین نامه ای بود که از شاهزاده دریافت
 میداشت و برای اثبات اظهار خود نامه جداگانه ای را که شاهزاده به وی
 نگاشته و طی آن از او خواسته بود نامه اش را به آگلانه برساند با و نشان داد
 و آگلانه اینطور خواند:

« کولیای عزیزم! تمنا دارم نامه پیوست را به آگلانه برسانید.
 سلامتی شمارا خواستارم.

دوست صمیمی شما - شاهزاده میشکین

آگلانه در حالی که نامه را به کولیا پس داد با لحن خشمناکی
 گفت:

- راستی خنده آور است آدمی بچنین کودکی اینهمه ابراز اعتماد کند.
 آنگاه باقیافه نفرت آلودی دور شد.

کولیا که مخصوصاً برای این مورد دستمال گردن سیزونو گانیا را
 بقرض گرفته بود با همه خونسردی خود از این توهین تحمل ناپذیر سخت آزرده
 خاطر شد.

فصل دوم

اوائل ماه ژوئن بود، پترزبورگ از یک هفته پیش هوای کم نظیری داشت. چون اپانتچین ها در پاولوسک (۱) ویلای مجلی داشتند، الیزابت پروکوفیونا - جداً به این فکر افتاد که به آنجا انتقال یابند و چنان شتابی در این راه بخرج داد که اسباب کشتی در ظرف دو روز پایان یافت.

یکی دو روز پس از این انتقال شاهزاده لئون نیکولایوویچ میشکین با قطار بامداد از مسکو وارد شد. هیچکس در ایستگاه منتظر او نبود لکن هنگام پیاده شدن از واگن ناگهان احساس کرد از میان جمعی که پیرامون مسافری ازدحام نموده اند یک جفت چشم بطرز عجیبی به او خیره شده است. مدتی سعی کرد دریابد این نگاه از کجا به او متوجه شده است لکن چیزی تشخیص نداد. شاید تصویری بیش نبود باینهمه اثر نامطبوعی در او بخشید. گذشته از این تنها این تصور لازم نبود تا شاهزاده را متالم و مغموم کند زیرا حواسش از جای دیگر هم مغشوش بود.

اوسوار در شگه ای شد و مستقیماً به میهمانخانه ای در نزدیکی (لیتانیایا) رفت. در این میهمانخانه که ظاهری جالب و دل انگیز نداشت دو اطاق کوچک و تاریک کرایه کرد که از لحاظ مبل نیز بسیار ناقص بود. پس از آنکه دست و صورت خود را مست و لباس خود را عوض کرد بدون آنکه چیزی بخواهد یا چیزی بگوید باشتاب همچون مردی که بیم دارد فرصت را از دست بدهد یا

(۱) شهر کوچکی واقع در حوالی پترزبورگ که یک مرکز بیلاقی بشمار میرفت و بناسبت باغها و پارکهای بزرگش معروف بود.

بوقع بملاقات شخص مهمی نائل نگردد از در خارج شد .
 هر گاه یکی از اشخاصیکه شش ماه قبل هنگام نخستین ورود او به
 پترزبورگ وی را دیده بود در این لحظه با او مواجه میشد بدون شبهه مشاهده
 میکرد که ظاهر او بطور محسوس اصلاح شده است بدین معنی که لباس
 خوشبوختی بتن داشت اما این لباس از آنجا که بیش از حد بلند روز بود ،
 در تن مردی که بهیچ روی عادت یا آرایش نداشت بسی نازیبا مینمود بطوریکه
 هر بیننده دقیق بانگاہ کردن شاهزاده بی اختیار خنده اش میگرفت .

باری شاهزاده با درشکه به پسکی رفت و در یکی از کوچه های
 خیابان رجس ونسکی بزودی آدرسی را که میخواست پیدا کرد . این خانه ،
 ساختمان چوبین کوچکی بود که ظاهری افسونگر داشت و چنان نظیف بود
 که شاهزاده را بحیرت افکند . باغچه ای ملو از گل آنرا احاطه میکرد .
 پنجره هایش بطرف کوچه باز میشد و از آن صدای بلند مردی که بنظر میرسید
 مشغول خواندن و حتی ایراد نطقی است بگوش میرسید . گاهگاهی تهنقه
 خنده این صدا را قطع میکرد . شاهزاده داخل حیاط شد . از راهرو بالا رفت
 دریرا زد و سؤال کرد : « لیدف کجاست ؟ »

زن آشپزی که آستینهای خود را تا آرنج بالا زده بود در حالیکه در
 سالن را نشان داد گفت : « آنجاست » .

این سالن با کاغذ آبی پررنگی مفروش شده و با نهایت سلیقه و دقت
 آراسته شده بود . مبل آن شامل يك میز گرد ، يك نیمکت ، يك ساعت دیواری
 برنجی ، يك آئینه کوچک و يك چراغ زیبا بود که بوسیله زنجیرهای برنجی
 بسقف آویزان بود .

در وسط این اطاق خود لیدف در حالیکه بند پشت کرده بود ایستاده و بر
 اثر گرما لباس خود را در آورده و بحال تأثر انگیزی ندیده میکرد و بسینه خود
 میزد . مستعین وی عبارت بودند از : يك پسر پانزده ساله با قیافه متفکر که
 کتابی بدست داشت . يك دختر جوان بیست ساله که لباس سوگواری بتن
 کرده و کودکی را باغوش گرفته بود . يك دختر سیزده ساله که او نیز لباس
 عزا بتن داشت لکن تهنقه میزد و بالاخره جوانی عجیب و غریبی که روی نیمکت
 دراز کشیده و تقریباً بیست ساله بنظر میرسید و موهای بلند و انبوه و چشمانی
 درشت و سیاه داشت و کرک نا محسوسی بجای ریش در صورتش جلب توجه
 میکرد . وی پیوسته سخنان لیدف را قطع میکرد و بتضاد گویی میرداخت و
 در نتیجه شلیک خنده ای در میان حضار ایجاد میکرد .

لیدف میگفت :

- لوکیان تیموفیچ ! لوکیان تیموفیچ ! اینجا را نگاه کن ! آه !
بالاخره هرطور که خودت میخواهی رفتار کن .

زن آشنز درحالیکه از فرط خشم سرخ شد و دستهای خود را برای ابراز
بیثباتی خویش حرکت داد از در خارج گردید و سپس لیدف چون بعقب برگشت
و شاهزاده را دید از فرط تعجب میخکوب گردید آنگاه پس از لحظه‌ای
تأمل بطرف شاهزاده شتافت و درحالیکه با نهایت احترام ویرا نگرستن
گرفت چنین گفت :

- حضرت اشرف شاهزاده !

ناگهان مثل آنکه نمیتواند هنوز چنانچه باید بخود آید دوری زد و
بدون جهت بطرف دختر جوان سوگواریکه کودکی در آغوش داشت هجوم
آورد و او از این حرکت غیر مترقب چنان بوحشت افتاد که قدمی بعقب رفت
لکن لیدف او را رها کرده و شروع بیرخاش بدختر بیچه سیزده ساله ای نمود
که در آستانه اطاق مجاور ایستاده و نمیتوانست از قهقهه خود جلوگیری کند
و چون نتوانست در مقابل فریاد های لیدف تاب مقاومت آورد با يك جست
بطرف آشپزخانه فرار کرد. لیدف برای آنکه بیشتر او را بترساند پای خود
را بزمین کوبید لکن چون در این اثنا نگاهش بنگاه شاهزاده که سخت مبہوت
شده بود برخورد بعنوان توضیح چنین گفت :

- برای برای احترام است هاها.

شاهزاده چنین گفت :

- بنظرم شما اشتباه میکنید که

- هم اکنون ! هم اکنون ... سرعت باد

لیدف این بگفت و سرعت از اطاق خارج شد.

شاهزاده با تعجب بدختر جوان و بسر جوان و مردیکه روی نیمکت
دراز کشیده بود نگاه کرد و چون دید آنها همه می خندند خودش نیز شروع
بخندیدن کرد .

بسر جوان گفت :

- اورفته است فراکتس را بپوشد.

شاهزاده گفت :

- آه ! چه اوضاع ناراحت کننده است ! مرا بین که خیال میکردم

اما بگوئید بدانم آیا ...

صداتی که از طرف نیکت آمد گفت :

- منظورتان اینست که اومست است ؟ بهیچ وجه. او چهار و شایدهم پنج گیلان نوشیده باشد آنهم برای اینستکه قانون را تقض ننموده باشد.

شاهزاده میخواست بوی جوانی بدهد لکن دختر جوانی که صورت زیبای او صراحت و صداقت فراوانی را منعکس میساخت چنین گفت :

- او هرگز صبحها زیاد نمی نوشد هر گاه میل داشته باشید با او راجع بکاری صحبت کنید بفرمائید موقع خوبی است. عصرها هنگامیکه بخانه باز میگردد گاهی مست است اکنون بسیار اتفاق میافتد که شبها زار زار میگرید و ما را مجبور میکند صدای بلند انجیل بخوانیم زیرا مادرمان پنج هفته پیش زندگی را بدرود گفته است .

مرد جوانی که روی نیکت دراز کشیده بود چنین گفت :

- اگر او فرار کرد برای آنستکه از جواب دادن بشمانا راحت بود. شرط می بدم او مشغول تمرین جملاتی برای فریفتن شما میباشد.

لبدف درحالیکه لباس فرآک خود را بتن کرده بود در آستانه درنمایان شد و چنین فریاد بر آورد :

- پنج هفته است که او زندگی را بدرود گفته است! فقط پنج هفته!

آنگاه چشمکی زد و از جیبش دستمالی در آورده شروع بخشک کردن اشکهایش نمود و گفت :

- بیادرنند! آنها مادرند! دارند!

دختر جوان گفت :

- پدرجان چرا این لباس سوراخ شده را بتن کرده اید ؟ شما در آنجا

پشت آن در، يك ردانگت تودارید. آیا آنرا ندیده اید؟

لبدف چنین فریاد بر آورد :

- خفه شو فضول! بیستم کجائی؟

آنگاه پای خود را بزمین کوبید تا او را بترساند لکن این بار دخترک خنده ای کرد و گفت :

- چرا میکوشید مرا بترسانید ؟ من تانیا نیستم و قرار نخواهم کرد .

شما با این وضع لیوبف کوچک را بیدار میکنید و او بار دیگر دچار تشنج خواهد شد. این نوع فریاد کردن چه نتیجه ای دارد ؟

لبدف پالحن وحشتناکی چنین فریاد کرد :

لال شو!

آنگاه درحالی‌که باشتاب بطرف کودکی که در آغوش دختر جوان بود روان گردید و چندین بار بادمست بالای سراو علامت صلیب کشید چنین گفت :

- خدایا اورا محافظت کن! خدایا اورا نگهدار! این بچه، دختر کوچک من لیویف است که از زن من هلن بدنیا آمده وزن تیره بخت من هنگام تولد او زندگی را بدرود گفته است. آن یکی نیز دختر من ورا است که اکنون سوگواری می‌باشد و آن دیگری

- چرا خودرا باختی ای ؟ بسخنانت ادامه ده.

لیدف با آب و تاب تمام گفت :

- آیا حضرت اجل در روزنامه ها داستان قتل خانواده ژمارین را

مطالعه فرموده اند؟

شاهزاده با اندکی تعجب گفت :

- بلی !

- بسیار خوب ! این شخص قاتل خانواده ژمارین است. خودش است.

شاهزاده پرسید :

- منظور شما چیست ؟

- منظور من تشبیه است. میخواهم بگویم که اوقاتل آینده يك خانواده ژمارین دیگری خواهد بود. او خودرا برای اینکار آماده میکند.

همه حضار سخنان اورا باخنده تلقی کردند. شاهزاده باین فکر افتاد که لیدف برای آن باین مسخره بازیها مبادرت میکند که چنین میپندارد مواجهه با سوآلات دشواری خواهد شد و باین منظور بهتر است باین وسیله فرصتی برای پاسخ دادن بدست آورد.

لیدف مانند مردی که قادر به بازیافتن خونسردی خود نمیباشد چنین فریاد بر آورد :

- این جوان يكی یعنی تمام عیار است، يك آدمکش است انصاف دهید

آیا من میتوانم این عقرب، این افعی، این هیولارا بمنزله پسرخواهر و بعنوان یگانه پسرخواهر خود آنیسیا بدانم ؟

- خفه شو بدمست! آقای شاهزاده ! ملاحظه کنید او حالا بفکرش افتاده

است که وکیل شود و بنا بر این شروع بمسخرگی کرده فن بلاغت را فرامیگیرد و برای کودکانش سخنرانی میکند. پنج روز پیش در دادگاه حضور یافت و بوکالت پرداخت اما آیا تصور میکنید از کدام طرف دفاع کرد ؟ پیرزنی باو

توسل چسته بود که ازوی درمقابل رباخوار پست فطرتی که پانصد روبل او یعنی تمام دارائیش را ر بوده دفاع کند. آیا خیال میکنید از آن زن ناتوان دفاع کرده خیر، وی از رباخوار که نامش سایدلو بود دفاع کرد برای آنکه آن مرد پست باو پنجاه روبل رشوه داد.

در این اثنا لیدف که ناگهان صدای خود را بکلی تغییر داد و بصورت شخص آرامی درآمد چنین گفت :

- پنجاه روبل بشرط آنکه دردادگاه پیروزمیشدم ولی بنا بود هر گاه میازم پنج روبل بیشتر نگیرم.

- بدیهی است که او باخت. دافرسی امروز مانند سابق نیست و بنا بر این او جز آنسکه عده ایرا بخنداند و خود را رسوا کند نتیجه ای نگرفت یا اینهمه بطرز دفاع خود مباحثات میورزد .

او بقضات چنین میگفت : « آقایان قضات بیطرف! بیاد آورید موکل من که پیر مردی تیره بخت و چلاق است و با کارشراقتندانه خود لقمه تانی بدست میآورد دارد آخرین ثمر زندگی خود را از دست میدهد. سخنان حکیمانه قانونگذار را بیاد آورید که میگوید : در دادگاههای ما باید رحم و شفقت و عدالت حکمفرمایی کند . »

قیاس کنید که او هر پامداد این دفاع را بهمان صورتیکه دردادگاه ایراد شده بود برای ما تکرار میکند و تنها امروز این پنجمین بار است که ما آنرا می شنویم هنگام ورود شما هنوز آنرا تکرار میکرد تا این حد او از طرز دفاع خود خرسند است! اینک خود را برای دفاع از موکل دیگری شبیه بهمان موکل اولی آماده میکند. تصور میکنم شما شاهزاده میشکین باشید. آیا چنین نیست؟ کولیار اجمع بشما با من صحبت کرده و گفته است که درجهان مردی عاقلتر از شما ندیده است.

لیدف سخنان او را تأیید کرد و گفت :

- خیر! خیر! درجهان عاقلتر از او نیست.

مرد جوان که روی نیمکت دراز کشیده بود بشاهزاده چنین گفت :

- باور کنید ای سر د راست نمیگوید. من از روی علاقه باشما صحبت

میکنم. ولی او بشما تملق میگوید . من بهیچ روی قصد ندارم بشما تملق

بگویم لکن باور کنید ، بنظر من مرد فهمیده ای بنظر میرسد بتبراین بین

دایمی من و من قضاوت کنید .

آنگاه درحالیکه داییش را مخاطب قرار داد گفت :

- آیامیخواهی شاهزاده بین ما قضاوت کند؟ آقای شاهزاده من از آمدن شما باینجا بسیار مشغولم.
لیدف درحالیکه نگاهی بجمعیتی که باردیگر او را محاصره کرده بود افکند بالحن مصمی چنین گفت :
- البته که میخوام.
شاهزاده درحالیکه جبین درهم کشید پرسید:
- منظور شما چیست؟

شاهزاده گرفتار سردرد شدیدی بود لکن درعین حال یقین داشت لیدف او را میفریبد و منظورش انحراف توجه او بموضوعهای دیگر است.
جوان گفت :

- موضوع ما بقرار زیر است : من پسرخواهراوهستم. برخلاف عادتش دربارہ این نکته دروغ نگفته است. هنوز تحصیلات خود را تمام نکرده ام لکن تمام خواهم کرد زیرا اراده ای استوار دارم. در این اثنا برای تأمین زندگی خود در راه آهن در تجسس کاری هستم که ماهی ۲۵ روبل حقوق دارد. من تصدیق میکنم که وی دویاسه بار مرا یاری کرده است، بیست و پنج روبل داشتم که آنرا در قمار باختم. آری آقای شاهزاده آیا باور میکنید؟ من بانهایت پستی پول خود را در قمار باخته ام.
لیدف چنین فریاد بر آورد :

- با جوان بیسروپاییکه نمیبایستی برد او را پردازی.
مرد جوان دویاسخ گفت :

- درست است که او مرد بیسروپایی بیش نیست لکن وظیفه من آنست که باخت خود را بپردازم. تصدیق میکنم اونه تنها برای آنکه ترا کتک زده است بلکه بعلل بیشمار دیگر مرد پستی است.

آقای شاهزاده؛ او افسریست بازنشسته که جزء دسته روگوژین است و درس مشت زنی میدهد. از موقعیکه روگوژین آنها را ترک گفته همه در خیابانها سرگردان شده اند. اما بدتر از همه آنستکه من میدانستم وی مردی چاقو کش، بیسروپا و مست عنصر است و با اینهمه آخرین روبلهای خود را بخطر انداخته و با او ورق بازی کردم. بخودم میگفتم هر گاه من باختم عقب دائمی لوکیان میروم موضوع را باو میسگویم و او از مساعدت بمن خود داری نخواهد کرد. پستی ایست! پستی معلوم!

لیدف سخنان او را تأیید کرد و گفت :

- آری! پستی معلوم!

پسرخواهر او با حرارت هر چه تمامتر گفت:

- باین زودی خود را پیروز نمان! او خیلی زود خوشحال میشود. گوش کنید آقای شاهزاده! بنا بر این من نزد دائمی آمدم و ماجری را برای او کاملاً نقل کردم. بدیهی است بشهادت اشخاصیکه در اینجا حضور دارند از اعتراف هیچ نکته‌ای فرو گزار نکردم و تا حدیکه ممکن بود برای جلب شفقت او اقدام کردم.

برای بدست آوردن محلی که من در نظر گرفته ام نهایت ضرورت دارد که اندکی سروصورت خود را اصلاح کنم زیرا لباسهایم بکلی فرسوده و ژنده شده است! نگاهی به گالش‌های من بیفکنید! تصدیق کنید با این سرو وضع من نمیتوانم برای طلب شغل جدید مراجعه کنم و هر گاه در مدت معین حاضر نشوم آن محل را بشخص دیگری خواهند داد و سرگردان و بلا تکلیف خواهم ماند و خدای داند که چه وقت کار دیگری پیدا خواهم کرد.

اکنون از او بیش از پانزده روپل وام نمیخواهم و متعهد میشوم دیگر هرگز با او مراجعه نکنم و در ظرف سه ماه تا دینار آخر پول او را مسترد دارم. من بعهده خود وفا خواهم کرد. من ماه‌های متوالی میتوانم با نان و آب جو زندگی کنم زیرا اراده دارم در ظرف سه ماه ۷۵ روپل پول خواهم داشت. با پولهاییکه اوقلاً بمن وام داده است بدهی من یسالع به ۳۵ روپل خواهد گردید و بنا بر این میتوانم بخوبی از عهده پرداخت دین خود برآیم. راجع بربح آن نیز هر مبلغ میخواهد مطالبه کند خدا جانش را بگیرد! آیا مرا نمی‌شناسد؟ آقای شاهزاده از او سوال کنید آیا هر بار بمن پولی داده است با او مسترد داشته ام یا نه؟ حالا چرا از وام دادن بمن امتناع می‌ورزد؟ او تنها برای آن عصبانی است که باخت خود را بآنستوان پرداخته ام. علت دیگری ندارد. استدلال این مرد اینست: هر گاه نفعی بمن نرسد بدیگران نیز نباید برسد. لطف چنین فریاد بر آورد:

- از اینجا نیروم. در همانجا که ملاحظه میکنید دراز کشیده و تکان

نمی‌خورد.

- بارها بتو گفته ام تا پولی را که میخواهم ندهی از اینجا نخواهم رفت.

آقای شاهزاده! شما چرا لبخند می‌زنید! مثل اینستکه با من موافق نیستید؟

شاهزاده چنین گفت:

- لبخند تیزنم لکن عقیده دارم که شما اندکی تمسیر دارید.

- صاف و پوست کنده بگوئید مقصدم. چرا فقط «اندکی» ؟

- میل شماست. فرض کنیم که کاملاً مقصربید.

- میل منست؟ واقعاً خنده آوراست! آیا تصور میکنید خودم نیدانم

روش من نامطلوبست؟ البه میدانم پول باو تعلق دارد و میتواند هرطور که میل داشته باشد مال خود را بکاربرد و با این وضع مثل آنستکه من میخواهم بزود از او پولی بر بایم.

اما شما آقای شاهزاده نیدانید زندگی یعنی چه؟ هرگاه باین قبیل

اشخاص درسی داده نشود هیچگونه انتظاری از آنان نمیتوان داشت لازمست

بآنان درسی داد وجدان من پاکست، بشاعین حقیقترا میگویم. باو هیچ زیانی

نخواهم زد و پولش را بار بخش بوی مسترد خواهم نمود. از لحاظ اخلاقی نیز

او یک مایه خوشحالی خواهد داشت زیرا شاهد پست شدن من بوده است

بنابراین بیش از این از من چه میخواهد؟ هرگاه خدمتی بدیگران نکند چه

فایده ای بر وجودش مترتب خواهد بود؟ لحظه ای درباره طرز رفتار و کردار او

تحقیق کنید. سوآل کنید بادیگران چه میکند و چگونه آنانرا میفریبند؟ باچه

وسائلی این خانه را تصاحب کرده است؟ هرگاه او تاکنون شمارا تفریفته و

قصید نداشته باشد بیشتر شمارا گول بزند سر خودرا خواهم داد. لبخند میزند؟

سخنان مرا باور ندارید؟

شاهزاده گفت :

- چنین بنظرم میرسد که این سخنان با موضوع کار شما ارتباطی

ندارد.

جوان بدون آنکه بسخنان شاهزاده گوش دهد چنین فریاد

بر آورد :

- سه روز است اینجا خوابیده ام و چه چیزهاییکه ندیده ام ! فکر کنید

که وی باین فرشته معصوم، این دختر جوان بیسار که دختردائی من و فرزند

اوست مضمون است و هرشب همه جار را زبرور میکند تا دریابد او معشوقش را

درجائی پنهان ساخته است؟

او آهسته قدم برمیدارد و زیر همین نیسکت من لغزیده و همه جار را نگاه

میکند. سوء ظن او را بکلی دیوانه ساخته است، در هر گوشه ای که نگاه میکند

دزد می بیند ، شب هنگام هر لحظه از خواب میرد تا اطمینان حاصل کند آیا

درها و پنجره ها بکلی بسته است یا نه؟ وی حتی داخل بنجاری را هم بازرسی می

کند این مسخره بازی شبی هفت بار تکرار میشود.

درداد گاه از رذله‌ها و بیشرتها دفاع میکند اما اینجا شبی سه بار بیدار میشود تا نماز گزارد. در همین سالن بزانو در می‌آید و مدت نیمساعت پیشانی خود را یکف اطاق میکوبد و از خدا طلب بخشش نموده و تقاضاهای بیسروته میکند. بدون شبهه این بازیها اثر مستی است، او برای آمرزش روح کنتس دوباری دعا خواند. من بگوش خودم شنیدم، کولیا هم شنید. بالاخره گوئی بکلی عقلش را از دست داده است.

لبد ف که از فرط خشم بکلی سرخ شده بود چنین فریاد بر آورد:
 - آقای شاهزاده ملاحظه کنید او چگونه مرا مسخره میکند؛ شاید من يك مست، يك ولگرد، يك دزد و يك مرد بیسروپا باشم لکن نکته ایست که این وقیح نیداند و آن اینست که هنگامی که در گهواره بود من او را قنداق میکردم و می‌شستم و شبهای متوالی او و مادرش یعنی خواهرم آنیسیا را که بیوه مانده و گرفتار فقر شده بود مراقبت مینمودم و با آنکه از لحاظ فلاکت و بدبختی دست کمی از آنان نداشتم هر بار که بیسار میشدند از آنان پرستاری میکردم و برای خاطر آنها از دربان هیزم میدزدیدم و با آنکه شکم از گرسنگی ضعف میرفت آواز میخواندم و دست میزدم تا کسودک بخواب رود. بارها برای او لالائی خوانده ام و اینک در عوض مرا ریشخند میکند. میخواهم بدانم بتو چه مربوطست که من بزانو در آمده ام و برای آمرزش روح کنتس دوباری نماز خوانده ام؟

شاهزاده: من سه روز پیش برای نخستین بار در عمر خود شرح حال این زن را در دائرة المعارف خواندم. باید از او پرسید آیا خوف کنتس دوباری را می‌شناسی؟ صحبت کن میدانی؟ آری یا نه؟

جوان بایی اعنائی و لعن تسخر آمیزی گفت:

- خیال نمیکنم تنها تو شرح حال او را بدانی.

- وی کنتسی بود که از خاک برخاسته و تقریباً به مقام ملکه رسید تا بحدی که یکی از ملکه‌های بزرگ طی نامه ای که بدست خود نگاشت او را دختر عمو خواند. در مراسم بیداری شاه (هیچ میدانی مراسم بیداری شاه چه بود؟) يك اسقف نماینده پاپ حاضر شد جو را بهای ابریشم او را بیایش کند و با آنکه مردی مقدس بود این اقدام را بمنزله افتخاری بزرگ برای خود میدانست. هیچ میدانی؟ از چهره ات پیداست که نمیدانی. بگو بدانم اوزندگی را چگونه بندود گفت؟ اگر میدانی جواب بده.

- مرا راحت بگذار! بیش از حد اذیت میکنی.

- گوش کن او چگونه رخت از جهان بر بست. پس از نیل باینهمه افتخارات و مقام نیمه تقدس سانسون دژخیم ویرا با آنکه یگناه بود برای خوش آیند زنان هر جایی و پست پاریس با کیوتین اعدام کرد. وحشت او چنان بود که هیچ نفهمید از او چه میخواهند؛ هنگامی که احساس کرد جلا د قصد دارد سر او را زیر کار بگذارد و تماشاگران میخندند چنین فریاد بر آورد: « آقاي جلا د يك لحظه! فقط يك لحظه!»

بسیار خوب! شاید برای همین لحظه باشد که خدا او را عفو خواهد کرد زیرا برای روح انسانی شکنجه ای بالاتر از این شکل شکنجه در این لحظه متصور نیست. آیا هیچ معنی شکنجه را میدانی؟ شکنجه درست مظهر همین لحظه است. هنگامی من باین قسمت رسیدم که کنتس با تضرع فریاد کرد فقط يك لحظه باو مهلت بدهند قلبم سخت متلاطم گردید.

حالا كرمك! از تو باید پرسید اگر من ضمن دعا روح آن زن گناهکار را هم شاد کرده ام بنوعی ارتباطی دارد؛ هر گاه باین فکر افتادم برای آنستکه تا امروز هیچکس بفکر آن نیفتاده است دعای برای او بخواند. بدون شبهه او در آن جهان هنگامی که احساس کند در این دنیا گناهکاری مانند خودش یافت شده است که ولو برای یکبار هم شده است آمرزش روح او را از خدای بخواند شاد خواهد شد.

چرا پوزخند میزنی؟ ای جوان خدا شناس تو باور نداری؛ گذشته ازین توجه خبر داری؟ هر گاه سخنان مرا گوش کرده باشی بدون شبهه معنی آنرا نفهمیده ای و قلب حقیقت میکنی. من تنها برای کنتس دویاری دعا نکردم بلکه چنین گفتم: « ای خدای متعال بکنتس دویاری آن گناهکار بزرگ و کلیه گناهکاران شبه باو آرامش روح عطا فرما » این اظهارات با آنچه تو میگوئی فرق بسیار دارد زیرا در آن جهان گناهکاران بسیاری یافت میشود که فرازونشیب زندگی را دیده ورنج فراوان برده و اینک در انتظار عفو الهی ندبه میکنند.

من حتی برای تو و امثال تو اشخاص گستاخ و بیسروپا دعا کردم. حالا که میل داری دعاهای مرا گوش کنی دقت کن که چه دعاهائی کرده ام....
پس خواهرش با خشم هر چه تمامتر سخنان او را قطع کرد و گفت:

- بسیار خوب، بس است! برای هر کس که میخواهی دعا بخوان.

میخواهم سر به تنه نباشد.

سپس درحالیکه شاهزاده روی آورد بالحن تمسخر آمیزی بوی چنین گفت :

- آقای شاهزاده! باید تصدیق کرد او مرد فاضلی است و اینك وقت خود را صرف مطالعه کتابها و یادداشتهایی از ایتقییل میکند .
شاهزاده که احساس کرد جوان دروی اثر مطلوبی نبخشیده است باو چنین گفت :

- در هر صورت بنظر من دائمی شما مرد سنگدلی نیست.

- این ستایش شما او را بکلی مغرور خواهد ساخت، ملاحظه کنید چگونه سخنان شما را مزه مزه میکند. او البته مرد بی احساساتی نیست بسیار خوب !
لکن مردی نیرنك باز و از همه بدتر میگسار است. بدبختی او از همین جا ناشی میشود. وی مانند کلیه اشخاصیکه سالهای دراز در بد مستی بسر برده اند کاملاً منحط شده است و بهمین جهت است که همه چیز ارزش خود را در مقابل دیدگان او از دست داده است. تصدیق میکنم وی فرزندانش را دوست دارد و شرط احترام را در حق زن دائمی مرحوم من بجای آورده و مرا هم دوست دارد تا بجدی که در وصیت نامه خود فراموش نکرده است.

لیدف با نهایت خشم و غضب گفت :

- زهر مار هم بتو نخواهم داد.

شاهزاده درحالیکه از جوان روی بر تافت بالحن جدی و استواری به لیدف چنین گفت :

- گوش کنید لیدف! من بتجربه دریافته ام که شما در کار موقعیکه میل داشته باشید مردی بسیار جدی هستید... من هم وقت زیاد ندارم و هر گاه شما...
معذرت میخواهم نام و نام خانوادگی شما را فراموش کردم. آیا ممکن است بیادم آورید؟

- تی... تی... موفقی.

- و چه ...؟

- لوخیا نوویچ.

باردیگر همه شلیك خنده را سردادند.

پسرخواهرا و چنین فریاد بر آورد :

- او دروغ میگوید. او حتی در گفتن نام خود نیز حقه بسازی میکند .

شاهزاده! نام او بهیچ روی تیموفتی لوخیانوویچ نیست بلکه لوخیان تیموفیویچ است. بگو بدانم چرا دروغ میگوئی؟ لوخیان یا تیموفتی، آیا هر دو برای تو

يكسان نيست؟ مگر براي شاهزاده چه فرق ميکند که اين نام يا آن نام باشد؟
باور کنيد دروغ گفتن براي او عادت شده است.

شاهزاده که کاسه صبرش لبريز شده بود گفت :

- آيا ممکن است چنين باشد؟

لبدف در حالیکه چشمان خود را بزيرافکنند و با ديگر دست خود را

بقلب خویش برد باقيافه تاثير انگيزی چنين اعتراف کرد :

- راست است! نام من لوخيان تيموفويچ است.

- خدای من، پس چرا دروغ گفتيد؟

لبدف در حالیکه سر خود را بيشتربزيرافکنند چنين گفت :

- بر اثر خجالت.

شاهزاده که چنين نمود قصد ترك كردن خانه را دارد چنين گفت :

۰ - نمی فهمم در اين دروغ چه خجالتی وجود دارد؟ آه ! اگر ميدانستم

کوليا حالا کجا است ؟

جوان گفت :

- بشما خواهم گفت او کجاست ؟

لبدف سخن او را باشتاب قطع کرد و گفت :

- خير! خير!

- کوليا شب را با ما بسربرد و امروز با مدام بملاقات ژنرال که شما

آقای شاهزاده معلوم نيست بچه علت و ام او را پرداخته و از زندان نجات داديد

رفت. ديروز ژنرال قول داده بود براي خواهيدن باينجا بياید لکن اثری از او

ديده نشد. تصور ميکنم در دو قدمی اينجا در هتل دولابالانس اقامت گزيده باشد.

بنا بر اين کوليا آنجاست مگر آنکه به پاولوسک نزد ابا نچين ها رفته باشد.

چون او پول داشت ديروز ميخواست برود پس شما ميتوانيد او را ياد رلا بالانس

وياد رپاولوسک بيابيد.

لبدف چنين فریاد بر آورد :

- در پاولوسک؟ پاولوسک؟ فعلا باغ برويم و قهوه ای بنوشيم.

در اين اثناء دست شاهزاده را بگرفت و او را بيرون بطرف حياطی که

بوسيله در کوچکی مشرف بر باغی بود برد. اين باغ، کوچک و لسی دل انگيز

بود و بمناسبت هوای خوب همه درختها گل کرده بودند.

لبدف شاهزاده را روی يك تيمکت چوبين سبز رنگ در مقابل ميز سبز

رنگی که بزمين وصل بود نشانيد و خودش در مقابل او قرار گرفت. پس از

لحظه ای قهوه آوردند و شاهزاده از نوشیدن آن امتناع نورزید. لیدف همچنان بادیدگان پرولع و تملق آمیز شاهزاده نگاه میکرد.

شاهزاده باقیافه مردیکه بچیز دیگری میانده شد چنین گفت :
- هیچ نمیدانستم از خود ملکی دارید.

لیدف باردیکرخواست گریه و زاری خود را از سر گیرد و بنا بر این چنین آغاز سخن کرد :
- پسادرها !

اما بسختان خود پایان نداد. زیرا شاهزاده مبهوت بمقابل خود خیره شده بود چنانچه گفتی فکر یک لحظه پیشش را فراموش کرده است. یکدقیقه بدینمنوال گذشت. لیدف همچنان بمخاطب خود خیره مینگریست شاید از او توضیح بیشتری بشنود.

سرانجام شاهزاده مثل آنکه بمخودش آمد گفت :

- بسیار خوب! چه! آه بلی! شما میدانید لیدف موضوع چیست؟ من بر اثر نامه شما آمده ام، صحبت کنید.

لیدف بکلی خود را باخت. خواست چیزی بگوید لکن جز کلماتی نامفهوم ازدهاتش خارج نشد. شاهزاده همچنان منتظر بود و لبخند غم انگیزی بر لبانش مشاهده میشد. پس از لحظه ای بلیدف گفت :

- لوخیان تیموقیویچ! درد شمارا خوب دریافته ام. بدون شبهه درانتظار من نبودید و چنین تصور میکردید من با دریافت اخطار اول که شما فرمان وجدان برای من فرستاده اید از جای خود تکان نخواهم خورد. اینک می بینید که آمده ام. پیهوده برای گول زدن من تلاش نکنید و خدمت بدوار باب را در آن واحد ترک گوئید. خوب میدانم سه هفته است که روگوژین در اینجا بسر میبرد. صاف و پوست کنده بگوئید آیا موفق شده اید این بار هم مانند بار گذشته این زن را باو بفروشید؟ حقیقت را بگوئید.

- آن بدجنس خودش او را یافته است.

- باو توهین نکنید. بدون شبهه دل شمارا بدست نیاورده است.

لیدف بانهایت خشم و غضب چنین گفت :

- او مرا سخت کتک زده است! آری کتک زده است! در قلب مسکووی

سک خود را بطرف من رها ساخته و این حیوان وحشی در سرتاسر یک خیابان مرا تعقیب نموده است.

- لیدف! شما چنین میندازید که من کودکی بیش نیستم. آیا راست

است که ناستازی او را در مسکو گذاشته و گریخته است.

— راست است، آری راست است، آنها هم مقارن اجرای مراسم عروسی -
روگوژین دقیقه شماری میکرد ناگهان ناستازی به پترسبورگ فرار کرد و
مستقیماً بخانه من آمد و گفت :

« لوخیان! مرا نجات بده، برای من پناهگاهی بیاب و شاهزاده نیز
چیزی نگو! » شاهزاده ! او از شما بیشتر از روگوژین میترسد و ممما همین
جاست .

آنگاه لب‌دلف انگشت خود را به پیشانی برد و بفکر فرورفت.
شاهزاده گفت :

— حالا راست است که مجدداً وسائل نزدیک شدن آنها را یکدیگر
فراهم ساخته اید ؟

— شاهزاده عالی‌مقام ! چگونه میتوانستم از این نزدیکی
جلوگیری کنم .

— بسیار خوب خودم اطلاعات لازم بدست خواهم آورد فقط بگوئید
بدانم ناستازی اکنون کجاست. آیا در خانه اوست ؟

— آه خیر! او هنوز تنها پسر میبرد. وی میگفت : « من آزاد هستم »
شاهزاده بدانید او در این خصوص اصرار زیاد میورزد و پیوسته تکرار میکند :
« من هنوز کاملاً آزاد میباشم » همانطور که برای شما نوشتم او همچنان در
پترسبورگ کایا در خانه خواهر زن من زندگی میکند.

— اکنون هم آنجاست ؟

— آری مگر آنکه از هوای خوب استفاده نموده و در پاولوسک بخانه
داریا آلکسیونا به بیلاق رفته باشد. اما او همچنان تکرار میکند : « من کاملاً
آزاد هستم. » دیروز بود که در مقابل کولیا راجع با آزادی خود با رادیگرستن
گفت . چه علامت بدی !

لب‌دلف آنگاه بخنده پرداخت .

— آیا کولیا زیاد بملاقات او میرود ؟

— وی پسر گیج و اسرار آمیزی است که هیچ سریرا نمیتواند
نگهدارد .

— آباخیلی وقت است بملاقات ناستازی نرفته اید ؟

— من هر روز بدون استثنا بدین او میروم .

— پس دیروز هم او را دیده اید ؟

- خیر، سه روز است او را ندیده ام.
- لیدف! افسوس که اندکی مست هستید، در غیر اینصورت سوآلو
از شما می‌کردم.

- لیدف درحالی‌که گوشه‌های خود را تیز کرد چنین گفت:

- خیر! خیر! من هیچ چیز ننوشیده ام.

- بن بگوئید او را درچه حالی ترك کردید؟

- ها!... درحال زنی که درتجسس است...

- زنی که درتجسس است؟

- آری زنی که پیوسته عقب چیزی می‌گردد چنانچه گویی چیزی کم
کرده است اما راجع بازدواج آینده اش حتی فکراین ازدواج بنظرش نفرت
انگیز است و هر گاه راجع بآن با او صحبت کنند سخت خشمگین میشود. بطور
کلی ناستازی برای رو گوژین باندازه يك سرسوزن ارزش قائل نیست یا
بعبارت دیگر اینمرد در او جز يك حس دهشت حس دیگری بوجود نمی‌آورد.
ناستازی متنوع کرده است کسی نام او را بزبان آورد. آنها جز در مورد لزوم
خیلی کم یکدیگر را می‌بینند و خود رو گوژین از این فضا یا اطلاع کامل دارد
لکن جز تسلیم و رضا چه میتواند کرد! ناستازی نگران و عصبانی و ناراحت
است.

- ناراحت و عصبانی؟

- آری عصبانی. هنگام آخرین ملاقات من او نزدیک بود طی
مذاکره ساده‌ای موهای مرا بکند. من باقرائت آپوکالیپس برای وی سعی
کردم آرامش کنم.

- شاهزاده که تصور کرد بد می‌شود چنین گفت:

- چه گفتید؟

- گفتم برای او آپوکالیپس را خواندم. این خانم دارای خیال ناراحتی
است گذشته ازین احساس کرده ام وی میل عجیبی برای مباحثات جدی حتی راجع
بمسائل دشوار دارد و او اساساً باین مسائل علاقمند است و صحبت کردن درباره
آنها را بمنزله احترامی نسبت بخودش تلقی میکند. آری اینطور است. بر حسب
نصایف من در تفسیر آپوکالیپس بد طولانی دارم زیرا پانزده سال است آن را
مطالعه میکنم.

ناستازی نیز با من هم عقیده است که ما بدوران اسب سوم رسیده ایم.
یعنی اسب سیاهی که سوار آن تراژومی دردست دارد زیرا در قرن ما همه چیز

باتراز و سنجیده میشود و با قرارداد تسویه میگردد و هیچکس جز تأمین حقوق خود فکر و ذکر دیگری ندارد.

آپوکالیپس میگوید: « يك. كيل ثروت، يك دنیه و سه كيل جسوه، يك دنیه قیمت خواهد یافت » بدین طریق همه میخواهند آزادی فکر و خلوص قلب و سلامتی مزاج و همه مواهبی را که خدا بآنها ارزانی داشته است حفظ کنند. اما تنها از راه حق بشظور خود نائل نخواهند گردید و بهمین جهت است که اسب پریده رنگی با سوار خود که مرك نام دارد نمایان میشود و جهنم نیز عقب سراو فرا میرسد.

اینها مسائلی است که هنگام ملاقات ما مورد بحث قرار میگردد و ناستازی بآنها ابراز علاقه فراوان میکند.

شاهزاده در حالی که با تعجب لب‌دلف را نگرستن گرفت پرسید:

– آیا خودتان باین قبیل مسائل عقیده دارید؟

– هم عقیده دارم و هم آنها را تفسیر می‌کنم زیرا من لغت و فقیر، جز ذره‌ای در گرد باد جهانی چیز دیگری نیستم. چه کسی به لب‌دلف احترام میگذارد؟ هر کسی بوضعی باو آزار میرساند و در حقیقت بضر چکمه او را جلو میراند اما در زمینه تفسیر من برابر يك ارباب بزرگ هستم. این امتیاز عقل است فکر من شخصی بزرگی را در صندلی راحت خود بلرزه در می‌آورد. دو سال پیش شب عید فصیح بود، عالیجناب نیل آلکسیوویچ چون وصف مرا هنگامیکه در وزارتخانه تحت او امرش انجام خدمت می‌کردم شنیده بود بوسیله پیرزاخاریت مرا باطابق کار خود خواند.

هنگامی که جز ما در اطاق کسی دیگر نبود پرسید: « آیا راست است که تودر تفسیر نبوت‌های مربوط به قبل از میلاد مسیح استاد هستی؟ » من حقیقت را از او مکتوم نداشتم و شروع بتفسیر متون مقدس کردم و نه تنها در صدد تخفیف علامت تهدید آمیز این متون بر نیامدم بلکه بوسیله مثال آنها را پرورش دادم و تقاضا کردم یعنی اعداد توجه کامل مبدول دارد نخست لب‌خندی زد لکن در مقابل درستی اعداد و تخمین‌ها بلرزه افتاد و از من تقاضا نمود کتاب را ببندم و از نزد او خارج شوم. در عید فصیح دستور داد بمن پاداش بدهند و یک‌هفته بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد.

– لب‌دلف چه می‌گویی؟

– حقیقت محض، پس از صرف شام از درشکه پیاپی افتاد و شقیقه اش بسنگی خوره و بیدرنک جان سپرد. بر طبق پرونده خدمتش ۷۳ سال داشت. او مردی سرخ چهره با موهای سفید و عطر زده بود و دائماً مانند کسودکی

بغندید. بعدا پیرزاخاریت دیدنی مرا با او بیاد آورد و چنین اظهار داشت: «تو مرگ اورا خوب پیش بینی کرده بودی.»

شاهزاده از جای برخاست و آهنگ حرکت کرد. لبدف که شتاب اورا دید متعجب و حتی ناراحت گردید و بالحن فوق العاده احترام آمیزی گفت:

- ها! ها! عجب نسبت بچا کریمی اعتنا شده آید!
- حقیقت آنست که حالم خوش نیست، سرم سنگین است. شاید نتیجه مسافرت باشد.

- بهتر است چندی در بیلاق استراحت کنید.

شاهزاده ایستاده بود و می اندیشید.

لبدف بسختی خود چنین ادامه داد:

- ملاحظه کنید منم تا دوروز دیگر با همه کسانم به بیلاق خواهم رفت. برای سلامتی نوزاد لازمست. گذشته از این در اینجا تعمیرهای لازم را خواهم کرد. منم به پاولوسک خواهم رفت.
شاهزاده ناگهان پرسید:

- شاهم پاولوسک میروید؟ آه! همه در اینجا پاولوسک میروند گفتید شاهم در آنجا يك خانه بیلاقی دارید؟

- همه پاولوسک نمیروند لکن بتبت سبب یکی از ویلاها میرا که ارزان بچنگ آورده بن واگذار کرده است. مکانی مطبوع و مرتفع و سرمبزا است. زندگی در آنجا ارزان و مردمش خوش مشربند و میتوان باندازه کافی موسیقی گوش کرد بهمین جهت است که تا این اندازه اشخاص پاولوسک هجوم میبرند گذشته از این من باین ویلا احتیاجی ندارم زیرا خانه محقری برای من کافی است.

- آنرا اجاره کرده آید؟

- نمیتوان گفت اجاره.

شاهزاده بیرونک چنین پیشنهاد کرد:

- میتوانید آنرا بن اجاره بدهید.

منظور لبدف آن بود که شاهزاده را وادار بچنین پیشنهادی نماید. سه دقیقه بود که این فکر بذهن او خطور کرده بود. با اینکه وی در تجسس مستأجری نبود زیرا او شخص دیگری را که بطور قطع پیشنهاد اجاره نموده بود در اختیار داشت لکن باین فکر افتاد که از مستأجری مانند شاهزاده بیشتر میتواند استفاده نماید و با استفاده از اینکه مستأجراولی تعهد جدی نکرده است بر آن شد که ویلارا به شاهزاده اجاره دهد.

لبدف پس از اطلاع از پیشنهاد شاهزاده بخودش گفت: « قضیه دارد صورت تازه‌ای بخود میگیرد » بهمین جهت پیشنهاد شاهزاده را باخوشوقتی هرچه تمامتر تلقی کرد و هنگامیکه وی قیمت ویلارا استفسار نمود دست خود را بایی اهنائی بلند کرد و چنین گفت:

- آقای شاهزاده! ویلا بشما تعلق خواهد داشت، یقین دارم راضی خواهید شد.

آنها در شرف خارج شدن از باغ بودند، لبدف که مانند سگ خوشحالی در پیرامون شاهزاده میرقصید آهسته باو چنین گفت:

- هالیجناب! اگر بخواهید میتوانم خبر فوالعاده جالبی راجع بموضوع مورد بحث بشما بدهم.

- شاهزاده باعلاقه کامل توقف کرد، لبدف باو چنین گفت:

- داریا آلکسیونا نیز در پاولوسک ویلایی دارد.

- بعد چه؟

- شخصی که مورد نظر شماست با او درست است و ظاهراً قصد دارد در پاولوسک مرتباً او را ملاقات نماید زیرا هدفی دارد.

- چه هدفی؟

- آگلانه ایوانونا.

شاهزاده مانند مردیکه بنقطه دردناک قلبش دست زده اند واکنش تألم انگیزی نشان داد و سخن لبدف را قطع کرد و گفت:

- لبدف! بس است، اینها برای من اهمیت ندارد فقط بگوئید چه وقت خیال حرکت دارید؟ برای من هرچه زودتر بهتر است زیرا در هتل بسر میبرم، آنهاضمن صحبت از باغ خارج شده بودند و بعوض آنکه بخانه بازگردند از حیاط عبور کرده و متوجه درخروجی شدند.

لبدف پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

- بهترین راه آنستکه هم امروز میهمانخانه را ترک کنید و در اینجا اقامت گزینید و پس فردا باتفاق به پاولوسک خواهیم رفت، شاهزاده در حالیکه متفکر داخل خیابان شد گفت:

- خواهم دید.

لبدف بانگاہ او را تعقیب کرد، او از گیجی مفرط شاهزاده که هنگام بیرون رفتن حتی باوی خدا حافظی نکرد در تعجب مانده بود، این فراموشکاری بهیچ روی بامراتب اصب و نزاکتی که لبدف در شاهزاده سراغ داشت سازگار نبود ..

فصل سوم

تزدیک ظهر بود شاهزاده میدانست هر گاه بخانه شهری اپاتتچین ها برود جز ژنرال که مشغول کار است کسی دیگر را نخواهد یافت. نازه اطمینان هم نداشت که ژنرال در خانه باشد. او چون تصور میکرد که ژنرال بدون شك کار خود را ترك کرده و بیدرنك وی را به پاولوسك خواهد رسانید. اما قبل از دیدن ژنرال تصمیم داشت به ملاقات شخصی برود و بنابراین از بیم آنکه مبادا بموقع بخانه اپاتتچین ها نرسد و ناگزیر شود حرکت خود را به پاولوسك موکول بفردا نماید تصمیم گرفت هرچه زودتر خانه آن شخص را بیابد.

از طرف دیگر تصمیم وی بملاقات آن شخص از برخی لحاظ تصمیمی پرخطر بود و بهین جهت تا اندازه ای در اجرای آن تردید داشت. شاهزاده میدانست خانه ای که در تجسس آنست در کوچه نخودپزها در نزدیکی سادو وایا قرار دارد و بنابراین تصمیم گرفت به آن سوی متوجه گردد و در عرض راه تصمیم قطعی خود را اتخاذ نماید.

هنگامیکه بمحل تقاطع دو کوچه رسید از تلاطمی که قلبش را فرا گرفته بود در حیرت ماند. او هرگز انتظار نداشت قلبش به این شدت بزند. از دور خانه ای توجیهش را مخصوصاً از لحاظ اینکه ظاهری عجیب و غریب داشت جلب کرد.

بعداً بیادش آمد که در این لحظه بخودش گفته بود «قطعاً همین خانه باید باشد» او با کنجکاوی هرچه تمامتر تزدیک شد تا حدسش را تحقیق کند لکن در دلش احساس میکرد هر گاه حدسش صائب باشد ناراحت خواهد شد. این خانه ساختمان بزرگ تیره رنگ سه اشکوبه ای بود که سردر سبزرنگ

کیفی داشت

هنوز عده معدودی از این نوع ساختمانها که از قرن گذشته باقی مانده اند در این کوی پترسیورگ که سرعت تغییر می یابند وجود دارد . همه آنها استوار بنا شده و دارای دیوارهای ضخیم و پنجره های بزرگ هستند که میله های آهن آنها را از بیرون محافظت میکنند و غالباً در جلو آنها يك مغازه صرافى قرار دارد و صاحب دكان نیز معمولاً خود در اشكوب پائین سر میبرد .

ظاهر این خانه ها مانند باطنشان چندان دل انگیز نیست . همه چیز سرد و اسرار آمیز بنظر میرسد بدون آنکه کسی بتواند علت این تأثیر را تجزیه کند : بدون شبهه ترکیب و سبك معماری آنها در بخشیدن این اثر نا مطلوب دخیل است . غالباً طبقه بازرگان در این ساختمانها سکونت می کنند . شاهزاده بدر ورودی نزدیک شد و این نوشته را روی پلاکی خواند :

«خانه روگوژین» شاهزاده بی اختیار برتردید خود غالب آمده و در شیشه داری را فشار داده و داخل شد و بلافاصله در ، پشت سر او بسته شد .

آنگاه از پله های بزرگ سنگی زشتی که در سایه دیوارهای سرخ رنگ محو میشدند بالا رفته وارد اشكوب اول گردید .

شاهزاده میدانست که روگوژین با تفاق مادر و برادرش تمام اشكوب اول این ساختمان غم انگیز را در اختیار دارد پیشخدمت در را بروی او باز کرد و بدون آنکه ورودش را قبلاً اعلام دارد با تفاق وی از چندین اطاق عبور نموده و داخل سالن فریبنده ای شدند که دیوارهایش برنگ مرمر بود و کفش از بلوط ساخته شده بود و مبلمانهای سنگین و نامناسبی بسبك مبلمانهای سال ۱۸۲۰ آنرا فرا گرفته بود .

سپس از میان يك عده از اطاقهای كوچك كه بشکل مارپیچ بود عبور کردند بطوریکه گاهی چند پله بالا میرفتند و سپس چند پله پایین می آمدند و سرانجام در اطاقی را زدند . خود روگوژین در را باز کرد و چون چشمش به شاهزاده افتاد سخت متعجب گردید و رنگ خود را چنان باخت که تا چند لحظه شبیه بيك مجسمه سنگی شد . خیرگی نگاهش وحشت شدیدی را منعکس میساخت و لبخند میهوتی دهانش را بکلی بسته بود .

حضور شاهزاده بنظرش بمنزله يك حادثه باور نکردنی و حتی اعجاز آمیز آمد . شاهزاده با اینکه انتظار داشت چنین اثری در روگوژین بخشد سخت ناراحت شد و گفت :

- رو گوژین ! شاید بیسوق آمده‌ام. در این صورت بهتر است برگردم
- بهیچ وجه ! بهیچ وجه ! خواهش می‌کنم داخل شوی .
آنها مانند دو دوست صمیمی یکدیگر را تو خطاب میکردند . شاهزاده
ورو گوژین در مسکویکدیگر را زیاد دیده بودند و حتی گاهی ضمن ملاقاتهای
آنان دقایقی پیش می‌آمد که در قلب هر دو اثر زوال ناپذیری می‌بخشید . از آن
روز که یکدیگر را دیده بودند سه ماه می‌گذشت .

صورت رو گوژین همچنان پریده رنگ بود و تشنجات مختصر آنرا
منقبض میساخت. با آنکه شاهزاده را داخل اطاق کرده بود همچنان احساس
ناراحتی شدیدی میکرد. رو گوژین شاهزاده را دعوت به نشستن بر یک صندلی
راحتی در نزدیک میز نمود لکن شاهزاده که بر حسب تصادف بعقب برگشت
در مقابل نگاه عجیب و حیرت‌انگیزی مبهوت در جای خود میخکوب شد .

او احساس کرد تیری بدنش را شکافت و در عین حال یک خاطره دردناک
اخیر سخت ناراحتش میکرد بطوریکه بجای نشستن چندین لحظه کاملاً بیحرکت
ماند و مدت یک ثانیه مستقیماً بدیدگان رو گوژین که با تابندگی عجیبی برق
میزد خیره شد. سرانجام لبخندی بر لبان رو گوژین نقش بست که آثار ناراحتی
و تأثر از آن هویدا بود . سپس بشاهزاده آهسته چنین گفت ؟

- چرا با این خیرگی بمن می‌نگری ؟ چرا نمی‌نشینی ؟

شاهزاده بر صندلی نشست و گفت :

- رو گوژین صریح صحبت کن ! آیا میدانستی من امروز وارد پتر-
سبورک خواهم شد ؟

رو گوژین بالبخند زهر آلودی گفت :

- انتظار داشتم که بیائی و می‌بینی که اشتباه نکرده‌ام لکن چگونه

میتوانستم حدس بزنم که امروز وارد خواهی شد ؟

خشم و سرعتی که رو گوژین در پاسخ دادن باین سوال ابراز داشت
کاملاً شاهزاده را غرق در حیرت ساخت.

شاهزاده در حالیکه بیش از پیش ناراحت میشد با ملایمت گفت :

- با اینهمه تو میدانستی امروز وارد خواهم شد . حالا چرا اینطور

خشکین شده‌ای ؟

- اما تو چرا از من این سوال را میکنی ؟

- امروز با مداد هنگام پیاده شدن از قطار در میان جمعیت یک جفت چشم

درست مانند همین چشمهای تو که چند لحظه پیش از عقب بمن خیره شده بود

تشخیص دادم .

روگوژین بالهن مظلونی پرسید :

- عجب! عجب! این چشمهای که بود ؟

اما شاهزاده احساس کرد روگوژین هنگام ادای این جمله بلرزه

افتاد .

- نمیدانم. درمیان جمعیت بخوبی آنها را دیدم . شایدهم دستخوش

خیالی شده ام. دراین اواخر غالباً گرفتار سراب میشوم. روگوژین عزیزم!

اخیراً نویشتن را درحالی نزدیک به حال پنج سال پیش که دوچار حمله می

شدم می یابم.

روگوژین آهسته گفت :

- تصور می کنم گرفتار تصور و خیالی شده باشی . در هر صورت من

نمیدانم .

لبخندی که در این هنگام بر لبانش دیده شد امید بخش نبود بلکه

احساسات مبهم و درهم و برهمی را منعکس میساخت . پس از لحظه ای تفکر

گفت :

- بسیار خوب! پس تو بخارچه خواهی رفت؟ آیا بیاد میآوری درپاییز

گذشته ما چگونه یکدیگر را در قطار پسکوف به پترسبورگ ملاقات کردیم ؟

ماتوو کتره ایت را بیاد می آوری .

این بار روگوژین با شیطنت صریحی شروع بخندیدن کرد و از اینکه

چنین فرصتی برای نیش زدن به شاهزاده برافته بود سخت خوشحال بنظر

میرسید .

شاهزاده درحالی که نگاهی به پیرامون اطلاق افکند پرسید :

- آیا تو بطور قطع در اینجا اقامت گزیده ای؟

- آری اینجا خانه من است. میخواهی کجا بروم؟

- مدت مدیدی است یکدیگر را ندیده ایم . من در باره تو چیزهایی

شنیده ام که بعقل باور نمی آید.

روگوژین با سردی پاسخ داد :

- از این چیزها زیاد میکویند.

- با اینهمه مسلم است که همه اعضای دسته را اخراج کرده ای و خودت

در خانه پدرت اقامت گزیده و دیگر فرار نمی کنی. خیلی خوب است. اما بگو بدانم

این خانه بتو تنها تعلق دارد یا بهمه اعضای خانواده.

- خانه مال مادرم است. آپارتمان اودر آن سوی راهرو قرار دارد .
- برادرت کجا سکونت میکند؟
- براندرم ، سیمون سیمونسویچ هم در قسمتی از ساختمان اقامت دارد .

- آیا اومتاهل است ؟

- خیر. دانستن اینموضوع بچه درد تو میخورد ؟
شاهزاده که ناگهان بفکرفرو رفت بوی نگاهی کرد ولی پاسخی نداد
چنانچه گفתי سوال او را نشنیده است. روگوژین اصراری نورزید ومنتظر شد
وهردوچند لحظه کاملا ساکت شدند .

شاهزاده گفت :

- من خانه ترا از یست قدمی بیک نگاه تشخیص دادم.

- چطور؟

- نمیتوانم بگویم. خانه ات نیز مانند تمام اعضای خانواده شما و نوع
زندگی شما جنبه خاصی دارد لکن هر گاه ازمین سوال کنید که این حسن چگونه
در من بوجود آمده است از تحلیل آن عاجز خواهم ماند. شاید این ادراک ناشی
از یکنوع هذیان باشد وحتی از اینکه این چیزها چنان تأثیری در من می بخشد
گاهی سخت نگران میشوم. قبل از این بهیچ روی دوفکر خانه تو نبودم لکن
بمحض اینکه آنرا دیدم بیدرنك بخود گفتم : « این از نوع خانه ایستکه باید
منزل او باشد ! »

روگوژین بدون آنکه از افکار درهم و برهم شاهزاده چیزی درك
کند لبغند مبهمی زد وچنین گفت :

- راست میگویی ؟ این خانه را پدر بزرگ من ساخته است و همواره
صرافان در آن سکونت داشته اند و امروز هم در اجاره خلودیا کف های
صراف است .

شاهزاده درحالی که نگاهی پیرامون خود افکند چنین گفت :

- چه ظلمتی! اطاق توخیلی تاریک است.

در حقیقت اطاق روگوژین اطاقی وسیع باسقفی بلند بود که هیچ
روشنایی نداشت واز همه طرف انواع و اقسام مبلمان ودفترها و اشکافهای مبلو
از پرونده و کاغذهای مختلف آنرا فرا گرفته بود و بیک نیمکت بزرگ چرمی
سرخ رنگی بمنزله تختخواب روگوژین بشمار میرفت . شاهزاده روی میزی
که نزدیک آن نشسته بود دویا سه کتاب تشخیص داد که یکی از آنها تاریخ

سولوویف (۱) بود که روی میزباز بود و علامتی در روی صفحه آن جلب توجه میکرد.

در دیوارها چندین تابلو رنگ روغنی در قابهای کمرنگی نصب بود لکن این تابلوها آتقیرتیره رنگ و دودزده بنظر می آمدند که تشخیص تصویر آنها بهیچ روی میسر نبود.

یک عکس بزرگی طبیعی کاملاً توجه شاهزاده را بنخود جلب کرد. این عکس مردی پنجاه ساله را نشان میداد که ردنگوت عجیب و غریب بادامن بلند بتن داشت و دو مدال بر گردنش آویزان بود و ریشش جوگندمی و صورتش چین دار و زرد و نگاهش غم انگیز و اسرار آمیز مینمود. شاهزاده پرسید:

- آیا این عکس بدعت نیست؟

- روگوژین بالبعند تمسخر آمیزی چنانچه گفتی قصد دارد شوخی زننده ای درباره پدر خود بکند چنین گفت:

- آری پدرم است.

- آیا او از جمله عیسویان متعصب قدیمی نبود؟

- خیر اهل کلیسا بود لکن عقیده داشت که مذهب قدیم بحقیقت نزدیکتر است. وی در عین حال برای سرافان احترام خاصی قائل بود. دفتر کارش همین اطاقی بود که ما اکنون در آن هستیم. چرا پرسیدی آیا او از متعصبین قدیمی بود؟

- آیا مراسم عروسی همینجا برپا خواهد شد؟

روگوژین که از این سوال غیر مترقبه بلرزه افتاد چنین گفت:

- اینجا

- آیا بزودی این عروسی سر خواهد گرفت؟

- تومینانی که تنها بسته بمیل خود من است.

- روگوژین من دشمن تو نیستم و بهیچ روی عزم ندارم برای تو کمترین

اشکالی بتراشم. این نکته را چنانچه یکبار دیگر در موردی نظیر این مورد یاد آور شدم بار دیگر تکرار میکنم.

هنگامیکه در مسکو مراسم ازدواج تودر شرف اجرا شدن بود همانطور

۱ - سرژ میخائیلوویچ سولوویف (۱۸۲۹-۱۸۲۰) مورخ مشهور روسی

که شاهکار او تاریخ روسیه در ۲۹ جلد است که از سال ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۹ انتشار یافته است.

که خودت تصدیق میکنی من مانعی درمقابل آن تراشیدم نخستین بار او بود که دوست هنگام تبرک عروس و داماد بسوی من شافت و از من تمنا کرد ویرا از دست تو رهائی بخشم .

سخنان او را برای تو تکرار میکنم. سپس او از دست من نیز گریخت و تو او را یافتی و بار دیگر بطرف محراب بردی لکن اکنون بمن میگویند که بار دیگر از دست تو فرار کرده است. آیا راست است؛ لیدف این خبر را بمن داد و برای اطلاع از این موضوع است که باینجا آمده ام. دیروز دوواگن از دهان یکی از دوستان قدیم تو یعنی زالبوژف اطلاع حاصل کردم که بار دیگر باهم آشتی کرده اید.

بازگشت من به پترزبورگ يك هدف بیش ندارد و آن اینستکه او را متقاعد کنم برای تقویت بنیه خود بخارجه مسافرت کند زیرا بنظر من او چه از لحاظ جسمانی و چه از جهات روحی کسالت دارد و مخصوصاً مغزش خسته است و بطور کلی نیاز به مراقبت کامل دارد.

من قصد نداشتم همراه او بروم و تنها میخواستم وسائل مسافرت او را بدون آنکه خودم همراه او باشم فراهم سازم. بنو حقیقت محض را میگویم لکن هر گاه راست باشد که شما بار دیگر ترتیب کارهایتانرا داده اید آنگاه دیگر درمقابل دیدگان او ظاهر نخواهم شد و درعین حال با بخانه توهم نخواهم گذاشت .

تو خوب میدانی که من ترا فریب نیده‌م زیرا همواره نسبت بتوفادار بوده ام. من هرگز افکار خودم را در این خصوص از تو پنهان نداشتم و پیوسته بتواطیفینان داده ام که زندگی او با تو امکان پذیر نخواهد بود زیرا هم خودش سقوط خواهد کرد و هم ترا بکلی شاید برانب وحشتناکتر از خودش ساقط کند .

هر گاه بار دیگر ازهم جدا شوید من بسی مسرور خواهم شد لکن بهیچ روی عزم ندارم در این قطع ارتباط شما مداخله نمایم. بنابراین خیالت راحت باشد و نسبت بمن بدگمان نباش. گذشته از این تو از حقایق تیک آگاه هستی و میدانی من برای تو يك رقیب حقیقی نبوده ام. چه طور شد؟ تو میبخندی؟ خوب میدانم خنده تو از چیست. آری مادر آنجا هر کدام زندگی جداگانه ای داشتیم و حتی چنانچه میدانی در دو شهر مختلف بسر بردیم. آیا قبلاً برای تو توضیح ندادم که «من ناستازی را تنها از راه رحم و شفقت دوست دارم و نه از راه عشق» خیال میکنم تعریف من درست باشد. تو آنگاه بمن گفتی معنی سخنانم را

در یافته‌ای آیاراست است؟ منظور من پی برده‌ای؟ دیدگان تو چه عداوت و خصومتی را منعکس میکند؟ آمده‌ام ترا آرام کنم زیرا تونیز برای من عزیز هستی! رو گوژین؛ ترا فوق العاده دوست دارم و بهین جهت میروم و دیگر بر نمیگردم. خدا حافظ!

شاهزاده این بگفت و از جای برخاست.

رو گوژین که از جای خود بر نخاسته و سر خود را همچنان بدست راستش تکیه داده بود با نهایت مهر و ملایمت باو گفت:

- لحظه‌ای درنگ کن. مدتی است ترا ندیده‌ام.

شاهزاده بار دیگر نشست و سکوت عمیقی بر اطاق حکمفرما شد.

پس از لحظه‌ای رو گوژین باو چنین گفت:

- لئون نیکلایوویچ! هنگامی تودر مقابل من میایستی نسبت بشو دردل

احساس خصومت میکنم. در این سه ماه که ترا ندیده‌ام پیوسته نسبت بتوا احساس

تفر کرده‌ام تا بحدیکه باور کن از مسوم ساختن تونیز با نداشتم. این عین

حقیقت است اما اکنون بیش از یک ربع ساعت نیست که تو بامن پسر میبری در

این مدت عداوت من نسبت بتوبکلی از میان رفته و بار دیگر برای من مانند

گذشته دوستی عزیز و گرامی هستی چند لحظه‌ای بامن باش.

- هنگامیکه نزد تو هستم بمن اعتماد داری لکن موقعی از تو دور میشوم

این اعتماد رخت بر می بندد و بار دیگر بمن بدگمان میشوی.

شاهزاده آنگاه در حالیکه میکوشید احساسات حقیقی خود را در زیر

لبخند مختصری پنهان سازد دوستانه بوی چنین گفت:

- درست مانند پدرت میمانی.

- هنگامیکه صدای ترا میشنوم بتوا اعتماد دارم و بخوبی درمی یابم که

نمی‌توانند مرا بر ابر تو بدانند.

شاهزاده در حالیکه با تعجب رو گوژین را نگرستن گرفت گفت:

- این چه اظهاریست که میکنی؟ پیداست که بار دیگر عصبانی

شده‌ای!

- دوست من! در اینجا عقیده ما را نخواسته‌اند بلکه بدون متورن

از ما، مارا گرفتار کرده‌اند.

لحظه‌ای ساکت شد و سپس بصدای آهسته چنین گفت:

- هر یک از ما بسبب خود دوست میدارد یعنی که ما از هر حیث باهم

تفاوت داریم. تو میگوئی او را از راه رحم و شفقت دوست داری لکن من نسبت باو

درد کمترین حس ترحمی احساس نمیکنم . گذشته ازاین اوجداً بامن دشمن است. هرشب اورا درخواب می بینم که با شخصی دیگری خوشست و مرا دست می اندازد .

دوست عزیز! دریداری هم حال بهمین منوال است . بناست او بامن ازدواج کند و با اینهمه آنقدر که بکفش هایش توجه دارد بمن فکر نمیکنند. آیا باور میکنی از بیم رفتن بخانه او پنج روز است اورا ندیده ام ؟ اگر بروم خواهد پرسید چرا رفتم و تا کنون مکرراً خجالت داده است.

- ترا خجالت داده است؟ منظورت چیست؟

- مثل اینکه تو خودت نمیدانی ؟ آیا هنگامیکه درست بهنگام اجرای مراسم عقد از کلیسا گریخت برای آن نبود که با توفرار اختیار کنده آیا خودت تصدیق نکردی ؟

- چه میگوئی؟ آیا باور نداری که....

- آیا اودر مسکو با افسری بنام زمیتوژنیکف ارتباط حاصل نکرد و مرا غرق خجالت ننموده؛ و این ارتباط درست یکروز پس از آنکه خودش روز عروسی را تعیین کرد صورت گرفت .

شاهزاده چنین فریاد بر آورد :

- مجال است!

روگوژین با ایمان هرچه تمامتر چنین گفت :

- در اینخصوصی شکمی ندارم، تو یگومجال است . شاید او با تو روش دیگری پیش گیرد و از چنین اقدام ناپسندی احتراز جوید این نکته را تصدیق میکنم لکن درباره من هیچ چیز را رعایت نمیکنند. او مرا از هیچ هم کمتر میداند. من شك ندارم یا کلاً آن افسر مشت زن هم تنها برای مسخره کردن من ارتباط حاصل نموده است باری تو نمیدانی اودر مسکو بر سر من چه آورده است و گذشته از این همه این حوادث برای من ناچه حد گران تمام شده است !

شاهزاده بانگرانی پرسید :

- در اینصورت چرا تو در صدد ازدواج با او هستی؟ چه آینده ای بدینسان

در انتظار تو خواهد بود ؟

روگوژین پاسخی نداد و سپس بانگاه نندی بشاهزاده خیره شد آنگاه

پس از لحظه ای سکوت چنین گفت :

- پنج روز است من بخانه او نرفته ام زیرا بیم دارم اخراج کنم. او

بیوسته بمن میگوید : « من کاملاً آزادم و هر گاه بخوام ترا اخراج خواهم

کرد و بخارجه خواهم گریخت» (درحالیکه پشاهزاده خیره شده بود اضافه کرد که او در اینخصوص با من صحبت کرده است) راست است که او گاهی برای تهدید من چنین اظهاراتی مینماید. او همواره موضوعی در من برای خندیدن پیدامی کند در عوض گاهی جبین در هم میکشد و قیافه غم زده ای بخود میگیرد و لب از لب نمی گشاید من بیشتر از اینحال او میترسم.

روزی بخود گفتم : من دست خالی نزد او نخواهم رفت ولی هدایای من جز آنکه مورد تمسخر و حتی خشم او قرار گیرد اثر دیگری ندارد او شال دل انگیز بپوشید که در عمر خود هرگز ندیده بود بعضی اینسکه از من گرفت بکاتیبا کلفتش داد اما راجع باینسکه از او تقاضا کنم تاریخ عروسی ما را تعیین کند بهیچ روی باین خیال نیستم.

عجب نامزدیکه حتی جرئت دیدن زن آینده خود را ندارد ! بهیچ جهت است که من درخاته میانم و دیگر تاب مقاومت ندارم و برای همین است که بطور پنهانی در اطراف خانه او قدم میزنم و با برای دیدن او در گوشه ای از خیابان مخفی میگردم.

یکبار تاسپیده دم نزدیک درخانه او کشیک دادم. چنین تصور کردم چیزی را دیده ام بر حسب تصادف او مرا از پنجره دید و بمن چنین گفت: « هر گاه تودریابی که گولت میزنم پس چه خواهی کرد ؟ »

بدو از من نتوانستم خونسردی خود را حفظ کنم و با چنین پاسخی دادم :
« خودت بهتر میدانی ! »

- او چه میداند ؟

رو گوژین با پوزخند گفت :

- خودم هم نمیدانم. در مسکو با آنکه مدتی او را تعقیب کردم نتوانستم با کسی غافلگیرش کنم. روزی او را گرفتم و بوی چنین گفتم : « توقول داده ای بمن شوهر کنی. توداخل خانواده شرافتمندی خواهی شد اما آیا میدانی تو که هستی ؟ بسیار خوب نو چنین زنی هستی ! »

- باو گفتمی ؟

- آری .

- چه شد ؟

- او بمن چنین پاسخ داد : « اکنون نه تنها زن تو نخواهم شد بلکه بعنوان نوکر هم ترا قبول نخواهم کرد » باو گفتم : « بنا بر این از اینجا خارج نخواهم شد هر چه پادا باد »

او در پاسخ گفت: « در این صورت بیدارنگ کلر را صدا خواهم زد و باو
خواهم گفت ترا از خانه اخراج کند » در نتیجه با وحمله بردم و تمام بدنش را
با کتک کبود کردم.

شاهزاده گفت:

– ممکن نیست!

رو گوژین که صدایش ملایتر شده و چشمانش برق میزد چنین
گفت:

– بتومیگویم که راست است. مدت یکروز و نیم نه خوابیدم و نه غذا
خوردم و نه چیزی نوشیدم و حتی از اطاق هم خارج نشدم. در مقابل او بزاتو در
آمده گفتم: « مادام که مرا عفو نکنی از اینجا نخواهم رفت حتی اگر جانم را
فدا کنم و هر گاه مرا اخراج کنی خودم را در آب غرق خواهم کرد. بدون تو
چه خواهم شد؟ »

ناستازی آنروز را از بامداد تا شام حال دیوانه ایرا داشت، گاهی زار
زار میگریست، موقمی با کارد مرا تهدید میکرد و زمانی مرا بیاد نعش
و ناسزا میگرفت.

آنگاه زالوژف، کلر، زمیوژنیکف و عده‌ای دیگر را صدا زد تا مرا
بآنها نشان دهد و در نظر آنان از خجالت آب کند سپس بآنها چنین گفت:
« بسیار خوب آقایان همه شما را بنماشاخانه میبرم. او اگر میل داشته باشد در
اینجا خواهد ماند. من تا گیر نیستم از او مراقبت کنم؛ رو گوژین؛ دستور داده‌ام
در غیبتم بتوچای بدهند زیرا بدون شبهه بیش از حد گرسنه هستی» او از تماشا-
خانه تنها بازگشت و بمن چنین گفت: « این آقایان مردانی سست عنصر و جیون
بیش نیستند و میخواهند مرا از تو بترسانند زیرا مدعی هستند که تو تا سر مرا
نبری از اینجا نخواهی رفت. من میروم بخوابم، در اطاقم را نیز نخواهم بست.
از تو اینطور میترسم! تو این حقیقت را قطعی بدان؛ آیا چای نوشیدی؟ » باو
چنین پاسخ دادم: « خیر! ننوشیده‌ام و نخواهم نوشید»

او بمن چنین گفت: « میخواهی عزت نفست را بمن نشان بدهی و لسی
این چیزها بتو نیامده است» سخنان خود را بوقع اجرا گذاشت و در را بست
و بامداد چون از اطاقش خارج شد خندید و بمن گفت: « آیا دیوانه شده‌ای؟
میخواهی از گرسنگی بمیری؟ » باو گفتم: « مرا بیخس» او گفت: « هرگز
ترا نخواهم بخشید و چنانچه بتو گفتم بتوشوهر نخواهم کرد. آیا تمام شب در
این صندلی راحت نشسته و بخواب نرفتی؟ » باو گفتم: « خیر! من نخواهیدم».

گفت: «عجب احمقی هستی! پس تو نه چای مینوشی و نه چیزی مینخوری!»
گفتم: «جز عفو از تو چیزی نمیخواهم»

گفت: «اگر میدانستی این حرکت تو چقدر زنده است؟! درست مانند زینی که بپاده گاوی بیندند شاید خیال میکنی بدینسان مرا میترسانی. اما اگر شکم تو گرسنه باشد بن چه میشود؟ بهتر برای من!» آنگاه او عصبانی شد لکن خشمش دیری نپایید و باردیگر شروع بسخره کردن من نمود. با این خوی انتقامجو و پر کینه ای که دارد از اینکه باین زودی دیک خشمش از جوشیدن باز ایستاد متعجب شدم آنگاه باینفکر افتادم او آنقدر هم برای من اهمیت قائل نیست که مدت زیادی عصبانیتش را درباره من حفظ کند. اینفکر از هر حیث درست بود.

بن چنین گفت: «هیچ میدانی پاپ اعظم رم چه مقامی دارد؟» گفتم: «تا اندازه ای راجع بمقام او اطلاعاتی دارم» باردیگر سوال کرد: «آیا از تاریخ عمومی اطلاعاتی داری؟» گفتم: «خیر!» گفت: «بنابراین من داستان پاپی را که از دست امپراطوری عصبانی شد بتو میدهم تا بخوانی. این پاپ امپراطور را مجبور کرد سه روز تمام با پای برهنه در منخل کاخ او بزانو در آید. نه چیزی بخورد و نه چیزی یا شامه تا اینکه او را مورد عفو قرار دهند. آیا خیال میکنی در این سه روز که امپراطور بزانو در آمده بود چه افسکاری در محیله اش خطور کرد؟ اما دقیقه ای صبر کن خودم این داستانرا برای تو خواهم خواند» آنگاه کتابی آورد و بن چنین گفت: «این کتاب شعر است.»

سپس نقشه های انتقامی را که این امپراطور طی سه روز زبونی و شرمساری خود مطرح کرده بود قرائت کرد و آنگاه بن چنین گفت: «رو گوژین! ممکن است که نو از این داستان خوشت نیاید.» گفتم: «آنچه که خوانندی عین حقیقت است» گفت: «آه بنظر تو درست است؟ بنا براین تو نیز ممکن است بخودت بگویی هر گاه او زن من شود اینروز را بیادش خواهم آورد و انتقامم را از او خواهم گرفت.»

گفتم: «نمیدانم شاید اینطور باشد» گفت: «چطور نمیدانی؟» گفتم: «خیر نمیدانم! فکر من فعلا متوجه این قضیه نیست» گفت: «پس بچه چیز فکر میکنی؟» گفتم: «هنگامیکه تو از جای برمیخیزی و از نزدیک من عبور میکنی بتو خیره میشوم و با دیدگانم ترا تعقیب میکنم صدای پیراهن تو قلبم را بطیش درمی آورد و هر بار که از اطاق خارج میشوی هر یک از سخنانت را با همان لحنی که ادا کرده ای بیاد میآورم. تمام شب بفکر تو بوده ام»

و با دقت هرچه تمامتر صدای تنفس ترا گوش کرده‌ام و حتی متوجه شدم که تو دوبار درختخواست تکان خوردی»

خنده کنان گفت: «شاید کتک‌هایی را که بس زدی فراموش کرده‌ای؟»
گفتم: «شاید فراموش نکرده باشم. خودم هم نمی‌دانم» گفت: «اگر ترا نبخشم و بتو شوهر نکشم چه خواهی کرد؟» گفتم: «بتو گفتم خود را غرق خواهم کرد» گفت: «شاید قبل از آنکه خود را غرق کنی مرا بکشی» او آنگاه بفکر فرو رفت و خشکین شد و از اطاق خارج گردید و پس از یکساعت بازگشت و با چهره گرفته‌ای چنین گفت:

«روگوژین! بتو شوهر خواهم کرد ولی نه برای آنکه از تو می‌ترسم زیرا برای من فرق نمی‌کند بچه صورت از این زندگی راحت شوم لکن راهی بهتر از این نمی‌بینم. بنشین تا دستور دهم برای تو شام بیاورند هر گاه بتو شوهر کنم زنی با وفا خواهم بود. در این خصوص شك نکن و نگران نباش.» آنگاه پس از لحظه‌ای سکوت چنین افزود: «تورا قبلاً بنزله نوکری تلقی می‌کردم لکن در این خصوص دچار اشتباه شده بودم» آنگاه تاریخ ازدواج ما را تعیین کرد لکن هفته بعد از دست من گریخت و بلبلد ف پناه برد.

هنگامیکه وارد پترزبورگ شدم بسن چنین گفت: «من بهیچ روی از شوهر کردن بتو منصرف نشده‌ام لکن میل دارم مدتی فکر کنم زیرا ادراکات تصمیم آزاد هستم. تو هم اگر مایلی صبر کن» کار ما باین مرحله رسیده است لئون نیکلا وویچ تو در این خصوص چه فکر میکنی؟

شاهزاده درحالی‌که نگاه مغومی بروگوژین انداخت گفت:

- خودت چه عقیده داری؟

- آیا خیال میکنی من حال فکر کردن هم دارم؟

میخواست مطلب دیگری باین جمله بیفزاید لکن چیزی نگفت و در بحر غم و اندوه فرو رفت.

شاهزاده از جای برخاست و آماده برای خارج شدن شد درحالی‌که آهسته میگفت:

- قدر مسلم آنستکه من هیچگونه مانعی در راه تو ایجاد نخواهم

کرد.

روگوژین درحالی‌که نیروئی گرفت و دیدگانش تابناکتر شد چنین گفت:

- میدانی بتو چه می‌گویم؟ هیچ نمی‌فهم آیا تو در مقابل من تسلیم

شده‌ای پانه ؟

آیا دیگر او را دوست نداری ؟ سابقاً در این خصوص نگران بنظر
میرسیدی . چرا باشتاب باینجا آمده‌ای ؟ از راه ترحم است ؟ (در این هنگام
لبخند تلخی صورتش را منقبض ساخت) آه ! آه !

شاهزاده سوآل کرد :

- آیا تو خیال میکنی که فریبت میدهم ؟

- خیر بتو اعتماد دارم لکن اینطور احساس میکنم که رحم تو از

لحاظ شدت بر عشق من میچربد .

در این هنگام دردیدگان او آثار خصومت شدیدتری نسبت بشاهزاده نمایان شد .

شاهزاده تبسم کنان گفت :

- عشق تو جنبه نفرت شدیدی را دارد لکن اگر بر آن فائق آئی شاید

وضعت خطرناکتر گردد . رو گوژین بیچاره من این نکته را یاد داشته باش !

- چطور ؟ پس من سراورا خواهم برید ؟

شاهزاده سخت بلرزه افتاد و پس از لحظه‌ای چنین گفت :

- يك روز بر اثر همین عشقی که امروز در دل تو بوجود آورده است

در مقابل رنجها و ناکامیهایکه در راه این عشق تحمل کرده‌ای نسبت باو نفرت

شدیدی در دل احساس خواهی کرد . درباره اینککه ممکن است روزی حاضر

شود بقتد تو درآید حرفی ندارم . هنگامی که دیروز این خبر را بمن دادند

بزحمت قبول کردم و نامدتی متأثر شدم .

تا کنون دو بار شب عروسی او از چنگ تو فرار کرده است این اقدام

او از هر حیث جالب توجه است حالا چه چیز ممکن است او را بار دیگر نزد

تو برگرداند ؟ پول تو ؟ چنین فرضی نزدیک بهحقیقت نیست مخصوصاً برای

اینککه تو قسمتی از ثروت خود را از دست داده‌ای ؛ آیاتنها میل شوهر گردنست ؟

او ممکن است شوهر بهتری از تو پیدا کند زیرا تو مسکنت است سراورا

پیری و او قطعاً ازین قضیه آگاهست . آیاشدت عشق توست که او را ممکن

است بطرف تو جذب کند ؟ شاید چنین امری ممکن باشد شنیده‌ام

زنان بسیاری هستند که این نوع عشق را دوست دارند فقط

شاهزاده سخف خود را قطع کرد و بفکر فرورفت

رو گوژین که بحالات قیافه شاهزاده دقت کامل میکرد پرسید :

- چرا ضمن نگاه کردن بعکس پدرم لبخند زدی ؟

- چرا لبخند زدم ؟ برای آنککه بفکرم رسید هر گاه این عشق ترا آزار

نمیداد در ظرف مدت کوتاهی شبیه مرحوم پدرت میشدی و بسا يك زن مطیع

وصامت در این خانه بسر میبردی و جز در موارد معدود سخن نمی گفتی و خیلی هم جدی و متین صحبت میکردی، بهیچکس اعتماد نداشتی و لزوم درد دل کردن برای کسی را هم احساس نمی نمودی بلکه در خاموشی و آرامش با خیال راحت بجمع کردن پول میپرداختی و منتهی تغییری که در زندگی حاصل میشد آن بود که بهنگام پیری به کتابهای کهنه علاقمند میشدی و بیوسته با دو انگشت علامت صلیب می کشیدی .

— حالا مرا مسخره کن! اوهم چندی پیش هنگام دیدن این عکس همین سخنان را گفت. بسیار جای تعجب است که افکار شما دو تن تا این اندازه اکنون بهم نزدیک شده است.

شاهزاده با تعجب پرسید :

— چگونه؟ او بخانه تو آمده است ؟

— آری او باینجا آمده و مدتی باین عکس دقیق شد و راجع به مرحوم پدرم سوالات زیادی کرد و در پایان خندید و گفت :

« بهر روزمان توهم باین قیافه درخواهی آمد . رو گوژین! تو دارای احساسات و عواطف بسیار شدیدی هستی و هر گاه هوش تو نبود این احساسات ترا به سبیر به هدایت میکرد. انصافاً تو مرد باهوشی هستی (این عین سخنان او بود میخواستی باور کن میخوانی باور نکن. این نخستین بار بود که او اینطور سخن میگفت) هر گاه این احساسات نبود دست از جنونهای امروزی بر میداشتی و چون آدمی کم سواد هستی فکر دیگری جز پول جمع کردن نداشتی . توهم مانند پدرت با تفاق صرافان در خانه میماندی و شاید به عقبه و مسلک آنان در میآمدی. تو آنقدر پولت را دوست داری که میتوانی نه تنها دو بلکه ده ملیون روبل پول گرد آوری حتی اگر از گرسنگی بر روی کیسه های پول خودت بسیری زیرا راهنمای تو در زندگی همواره شهوت به چیزی است و هر کاری را با شهوت انجام میدهی ! »

بقریباً این عین سخنانی بود که او بمن گفت. تا آنروز هرگز انسان با من صحبت نکرده بود زیرا غالباً او مرا مسخره میکند و در باره مسائل ناچیز با من بحث میپردازد. اما آنروز شروع به مسخره کردن من کرد و سپس ب فکر فرورفت و آنگاه خانه را بدقت کاوش نمود چنانچه گفتم از چیزی میترسد و بعد آن سخنان را ایراد کرد.

به وی چنین گفتم : « برای عروسی با این خانه را کاملاً اصلاح خواهم کرد و یا آنکه خانه دیگری خواهم خریدم. » در پاسخ گفت : « خیر! بهیچ چیز

نباید دست زد. همان نوع زندگی را ادامه خواهیم داد. من میل دارم پس از عروسی یا مادرت زندگی کنم.»

اورا به مادرم معرفی کردم و ناستازی همچون دختری اورا غرق در مهر و محبت ساخت. تقریباً دو ماه است که مادرم بیمار است و حواس خود را از دست داده است خصوصاً پس از مرگ پدرم بحال کودکی افتاده و پاهایش فلج شده است.

او صحبت نمی‌کند و تنها باشخصی که بدیدن او می‌آیند با سرشاه‌های مبنماید. هر گاه غذایش را برایش نیاورند دو یا سه روز گرسنه بهمان حال باقی خواهد ماند.

دست راست مادرم را گرفتم و انگشتهای او را بشکل صلیب در آوردم و باو گفتم: «مادر جان! اورا تبرک کنید. بزودی زن من خواهد شد» او با شور و هیجان هر چه تمامتر مادرم را در آغوش کشید و باو چنین گفت: «یقین دارم مادرت باید خیلی رنج برده باشد» چون او کتابی را که اینک در اینجاست مشاهده نمود از من چنین سوال کرد: «تو شروع به مطالعه تاریخ روسیه نموده ای؟» (او خودش در مسکوروژی بمن چنین گفته بود: «بهر استانه کی معلومات کسب کنی و مخصوصاً تاریخ روسیه تألیف سولوبوف را مطالعه کنی زیرا خیلی کم سواد ای!»)

آنگاه چنین افزود:

«تو حقی داری! خودم فهرست کتابهایی را که باید حتماً مطالعه کنی تهیه خواهم کرد. آیا می‌خواهی؟» هرگز باین لحن بامن صحبت نسکرده بود بطوریکه سخت متعجب شدم و برای نخستین بار در زندگی همچون کسیکه زندگی نوینی یافته است نفس کشیدم.

شاهزاده با صداقت هر چه تمامتر گفت:

- بسیار مشوقم رو گوژین! کسی چه میداند؟ شاید خدا بخواهد ازدواج شمارا عملی کند.

رو گوژین با شتاب گفت:

- هرگز چنین چیزی نخواهد شد.

- گوش کن رو گوژین! اگر توتا این اندازه اورا دوست داری ممکن است اصرار نداشته باشی احترام او را جلب کنی و یا اینسکه اگر اصرار داری ممکن است نتوانی باین هدف نائل گردی. هم اکنون بتو گفتم خیال نمیکنم او بتو شوهر کند اما با آنسکه من از علت مخالفت او در باره

ازدواج با تو اطلاعی ندارم شك نیست که این مخالفت علتی دارد.
 ناستازی به عشق تو ایمان دارد ولی درعین حال به برخی از صفات و
 خصایل تو نیز مطمئن است غیر از این نباید باشد و آنچه تو نقل کردی اطمینان
 مرا در این خصوص بیشتر میکند. خودت میگوئی او با توطوری رفتار نموده است
 که یارفتار عادی پیشین او فرق بسیار داشته است. بدبختی تو در این است که
 بدگمان و حسود هستی و بهمین جهت است که بدیها و نواقص آثرن دل انگیز
 را بزرگ میکنی.

شك ندارم برخلاف آنچه تومی پنداری او آتقدر هم بتو بدبین نیست
 زیرا هر گاه چنین بود باید اینطور نتیجه گرفت که او بر اثر موافقت با ازدواج
 با تو بدست خویش خود را محکوم به غرق شدن و یا نابود شدن میکند. آیا
 چنین چیزی ممکن است؟ کدام کسی است که دانسته بیای خود با استقبال مرگ
 شتابد؟

رو گوژین سخنان مؤثر شاهزاده را بالبخند تلخی گوش میکرد. چنین
 مینمود که در اراده او کمترین تزلزلی حاصل نشده است.

شاهزاده بانگرانی هر چه تمامتر از او پرسید:

- رو گوژین؟ چه نگاه وحشت انگیزی بمن میکنی!

رو گوژین چنین فریاد بر آورد:

- نابود شدن یا غرق شدن؟ کاملاً درست است هر گاه او با من ازدواج
 کند قطعاً برای آنستکه بدست من نابود شود! خیر! شاهزاده! آیا ممکن است
 تو در نیافته باشی هدف این بازیها اساساً چیست؟
 - سخنان ترا درك نمیکنم.

- باید هم درك نکنی! میگویند تو اندکی..... همینطور هستی. ناستازی
 کسی دیگر را دوست میدارد آیا میفهمی؟ او اکنون بر روی دیگر دل بسته است
 درست همانطور که من فریفته او هستم. آیا میدانی آن مرد دیگر کیست؟ تو
 هستی! حضور؟ تو تا کنون این نکته را نیدانستی؟
 - من؟

- آری تو. او از همانروز جشن تولدش بتو دل بست فقط چنین می
 پندارد که شوهر کردن بتو امری محال است زیرا ترا غرق خجلت خواهد کرد
 و آینده ات را تباه خواهد ساخت.

خودش غالباً میگوید: « همه میدانند من که هستم» او همواره در این

سخن خود پایدار است و از اظهار آن در مقابل من ابائی ندارد. او تردید دارد که ترا با خاک یکسان کند و در دریای ننگ و بدنامی نابودت سازد. اما مرا میتواند بهمسری برگزیند زیرا برای او وجود من پیشیزی ارزش ندارد. عقیده او در باره من جز این چیز دیگری نیست این حقیقت را همواره یاد داشته باش.

- اما چگونه او حاضر شده است از دست تو بگریزد و نزد من پناه برد سپس از خانه من نیز فرار اختیار کند.....

- تا مجدداً بن پناه برده. آه! آیا کسی از افکار و اندیشه‌های او سردر میآورد؟ او اکنون در یک بحران روحی تحلیل ناپذیری بسر میبرد. روزی بمن چنین میگوید: « همانطوریکه کسی خودش را در آب غرق کند منم بتو شوهر خواهم کرد. هرچه زودتر عروسی کنیم! » حتی خودش را برای تهیه مقدمات ازدواج شتاب میکند و روز جشن را تعیین مینماید. اما بعداً هنگامیکه اینروز نزدیک میشود ناگهان دچار اضطراب میگردد یا خدا میداند چه افکاری به مخیله اش راه می یابد.

خودت او را دیده‌ای گاهی میگرید، زمانی میخندد، موقعی با حرارت هرچه تمامتر به تهیه مقدمات زندگی آینده خویش میپردازد. هر گاه او از دست تو هم گریخته باشد چه جای تعجب است؟! او برای آن از دست تو فرار کرده است که بدست عشقی که بتو دارد پی برده است. باقیانندن در نزد تو مافوق قدرت و نیروی اوست.

چند لحظه پیش گفتم که من باور دیگر او را در مسکویافته ام این اظهار صحیح نیست زیرا او خودش پس از فرار از خانه تو نزد من آمد و با شتاب چنین گفت: « روز عروسی را تعیین کن. من آماده هستم! شامپانی سفارش بده، موزیک کولپه‌ها را خبر کن! » باور کن هر گاه من نبودم مدت مدیدی بود که او خود را بآب انداخته بود و هر گاه هنوز خود را غرق نکرده است برای آنستکه مرا از آب خطرناکتر تشخیص میدهد. او تنها از راه جنون قصد ازدواج با مرا دارد و هر گاه حاضر بشوهر کردن با من گردد یقین بدان افکار عجیب و غریبی محرک اقدام اوست.

شاهزاده در حالیکه با وحشت هرچه نامتر رو گوژین را مینگریست پرسید:

- اما چگونه تو میتوانی.....

شاهزاده نتوانست جمله خود را تمام کند.

- رو گوژین بوزخندی زد و باو گفت:

- چرا سخنت را تمام نمیکنی؟ میخواهی بتوبگویم در این لحظه بچه چیز فکر میکنی توبدون شبهه از خود چنین میرسی: « در اینصورت چگونه ممکن است ناستازی اکنون حاضر بازدواج با او شود؟ چگونه ممکن است اجازه دهم آن دخترمه پیکر بچنین ازدواجی اقدام کند»
در اینخصوص من کمترین شبهه ای ندارم.

- روگوژین من برای این باینجا نیامده ام. باردیگر این حقیقت را بنو تأیید میکنم اینفکر که گفتی هرگز بنخیله من خطور نکرده است.

- ممکن است برای این باینجا نیامده باشی و قبلاً نیز چنین اندیشه ای بدهن توراه نیافته باشد لکن در این لحظه طرز فکر تو همانست که گفتم. آه! آه! برویم بس است! چرا حال تو اینسان منقلب شده است آیا براستی از این حقیقت هیچ اطلاعی نداشتی؟ بسیار متعجبم!

- روگوژین! همه اینها ناشی از حادث یعنی درحقیقت بکنوع مرض است تواندازه را از دست داده ای. همه چیز را بزرگ میکنی.... اما ترا چه میشود؟

در این اثنا روگوژین کارد کوچکی را که شاهزاده از روی میز نزدیک کتاب برداشته بود باشتاب از دست او ربود و درجای خود قرار داد و چنین گفت:

- این کارد را سر جای خود بگذار.

شاهزاده گفت:

- هنگامیکه بطرف پترزبورگ حرکت میکردم در دل خود تردیدی احساس مینمودم..... میل نداشتم باینجا بیایم. میخواستم کلیه خاطراتی که مرا باینشهر پیوند میدهد از ذهن خود بزدایم! خدا حافظ روگوژین... اما باز ترا چه میشود.....

شاهزاده ضمن صحبت کردن باردیگر از راه گیجی کارد کوچک را از جای خود برداشته بود. روگوژین دوباره کارد را از دست او گرفت و بروی میز انداخت.

این کارد، کاردی تقریباً ساده بود که دسته آن از استخوان گوزن ساخته شده و تیغه ای بلند بطول سه و نیم ورجوگ و پهنای تقریباً زیاد داشت.

روگوژین هنگامیکه دید شاهزاده متعجب شده و دوبار دست خود را بعقب کشید باخشم شدیدی کارد را از دست او درآورد و آنرا در کتابی گذاشت

و کتاب را روی میز دیگری افکند.

شاهزاده کسه هویدا بود تحت تسلط فکری نیرومندی قرار دارد

پرسید :

- آیا توانی کاردر را برای بریدن کاغذ بکارگیری؟

- آری....

- اما این يك كارد باغبانی است.

- آری ولی آیا با كارد باغبانی نمیتوان صفحه کتاب برید؟

- اما این كارد كاملاً نواست.

رو گوژین که دستخوش خشم شدیدی شده بود درحالیکه از سفتاش

کلمه بکلمه آشفتگی بیشتری نمایان بود چنین فریاد بر آورد:

- چه مانعی دارد؟ آیا من نمیتوانم يك كارد نو خریداری کنم؟

شاهزاده سخت بلرزه افتاد و بچهره رو گوژین خیره شد.

پس از لحظه ای شاهزاده خونسردی خود را بازیافت و خنده کنان

گفت :

- راستی هم عجب سوآل هائی میکنم! رو گوژین عزیزم مرا ببخش!

هنگامیکه مانند این لحظه سرم سنگینی میکنی و کسالتت مییابد باضعف

حافظه عجیبی مواجه میگردد این سوآلی نبود که میخواستم از تو بپرسم بی

اختیار اینتفکر بفرم آمد. خدا حافظ....

رو گوژین گفت : راه از آنجا نیست.

- فراموش کرده بودم.

- از اینجا بیا تاراه را بتونشان بدهم.

فصل چهارم

روگوژین در جلو و شاهزاده از عقب باز دیگر از اطرافهایی که شاهزاده از آنها عبور نموده بود گذشتند و سپس داخل تالار بزرگی شدند که به دیوار های آن چند تابلو و عکس اسقفها و دور نما هائیکه بهیچ روی تشخیص داده نشده آویزان بود.

* بالای دری که باطاق مجاور باز میشود يك تابلو بطول و عرض نامناسب جلب توجه میکرد که دو آرشین و نیم طول و شش و رشوک (۱) ارتفاع داشت. این تابلو حضرت مسیح را پس از بیائین آمدن از صلیب نشان میداد. شاهزاده بدون آنکه توقف کند نگاه دقیقی به آن افکند چنانچه گفتی قصد دارد چیزی را بیاد آورد آنگاه بطرف درم توجه شد. وی احساس ناراحتی شدیدی در این خانه میکرد و شتاب داشت که هر چه زودتر خارج شود لکن روگوژین ناگهان در مقابل تابلو توقف کرد و گفت:

- مرحوم پدرم که علاقه زیادی باین چیزها داشت همه آنها را در حراج خریده و برای هر کدام بیش از يك یا دو روبل پول نداده است. خیره ای که آنها را دیده گفته است جز تابلوی بالای در بقیه چندان ارزش هنری ندارد. این پرده را پدرم دو روبل خریده بود و هنگام حیاتش آنرا سیصد و پنجاه روبل میخریدند سپس ناجری که فریخته آثار هنری است بنام ایوان دمیر بیچ ساوینف میخواست آنرا پانصد روبل خریداری کند و بالاخره هفته گذشته میخواستند پانصد روبل از برادرم سیمون سیمونوویچ خریداری کنند لکن من ترجیح داده

(۱) یعنی ۱،۲۲ متر طول و ۲۶ سانتیمتر عرض

آنرا نگاهدارم .

شاهزاده پس از بررسی تابلوچین گفت :

- اما... این تقلیدی از تابلوی هانس هولین است و با آنکه من کار-
شناس نیستم میتوانم بگویم که تقلیدی بسیار عالی است. من اصل این تابلو را
در خارجه دیده‌ام و هرگز خاطر آن از ذهنم محو نمی‌شود. اما... ترا چه
میشود؟

روگوژین ناگهان از نگاه کردن به تابلو خود داری نموده و شروع
به قدم زدن کرده بود. بدیهی است که این اقدام وی نشانه ناراحتی و گرفتاری
روحي شدید او بود.

شاهزاده از اینکه مشاهده کرد وی صحبتی را که خودش آغاز کرده
بود پایان بخشید آزرده شد .

روگوژین پس از چند لحظه قدم زدن بی مقدمه از شاهزاده پرسید :
- لئون نیکولایوویچ ! مدت مدیدی بود که میخواستم از تو سوآلی
کنم. آیا تو بخدا عقیده داری یا نه ؟

شاهزاده بی اختیار گفت :

- چه سوآل عجیبی و چه نگاه عجیب تری !

لحظه ای بین آنان سکوت حکمفرما گردید و سپس رोगوژین مثل آنکه
سوآلش را فراموش کرده است موضوع سخن را تغییر داد و گفت :
- فوق العاده میل دارم این تابلو را تماشا کنم.

شاهزاده که گفتی از جایی الهامی گرفته است ناگهان چنین فریاد
بر آورد :

- این تابلو! این تابلو! هیچ میدانی کافی است آدمی نگاهی به آن افکند
تا ایمان خود را از دست بدهد؟

روگوژین بضر غیر مترقبه ای گفت :

- آری ایمان خود را از دست میدهند.

در این اثنا به آستانه در رسیدند

شاهزاده ناگهان توقف کرد و گفت :

- تو چگونه چنین صحبتی میکنی؟ تویك جمله شوخی را کاملاً جدی

گرفتی.. چرا از من سوآل کردی آیا بخدا ایمان دارم یا نه ؟

- برای هیچ! مدت مدیدی بود که میخواستم از تو این نکته را سوآل

کنم. عده کفار روز بروز افزوده میشود. تو که در خارجه سکونت داشته ای

میتوانی بگویی آیا راست است یا قبول مرد مستی، عده مشرک در روسیه بیشتر از کلیه کشورهای جهان است؟ همان شخص چنین افزوده است: «انکار خدا برای ما آسانتر از سایر ملل است زیرا ما بمراتب از آنان روشن فکر تر و مترقی تر هستیم»

رو گوژین سوآل خود را باخنده تمسخر آمیزی تائید کرد سپس بایک حرکت ناگهانی در را باز کرد و منتظر عبور شاهزاده شد. شاهزاده متعجب گردید و از در عبور کرد.

رو گوژین در عقب او در را بست و از پله ها پائین آمد. آنها مدتی در مقابل یکدیگر ایستاده و بهم نگاه کردند چنانچه گفتی نیدانند کجا هستند و چه کاری دارند؟

سپس شاهزاده در حالیکه دست خود را بطرف او دراز کرد گفت:
- خدا حافظ!

رو گوژین در حالیکه سرعت دست شاهزاده را فشرده چنین گفت:
- خا حافظ!

شاهزاده از یک پله پائین آمد و به عقب برگشت. هویدا بود که میل ندارد ایشان از رو گوژین جدا شود. سپس در حالیکه چنین وانمود کرد مطلبی را بیاد آورده است لبخند زنان چنین گفت:

- در باره ایمان من هفته گذشته در ظرف چهار بار در اینخصوص مباحثه داشتم. یکروز با امداد که مشغول مسافرت در یک خط جدید راه آهن بودم با س... نامی آشنا شدم و مدت چهار ساعت با او صحبت کردم. من قبلاً درباره او خیلی چیزها شنیده بودم و از جمله اینکه معتقد بخدا نیست.

وی در حقیقت مردی بسیار مطلع است و از اینکه فرصتی برای بحث با یک دانشمند حقیقی یافته بودم در دل احساس خرسندی میکردم. گذشته از این مردی مؤدب و متواضع است بطوریکه هنگام مذاکره با من مرا از لحاظ معلومات و اطلاعات کاملاً هم سنک خود میدانست.

او بخدا عقیده ندارد. با اینهمه تکیه ای توجه مرا بخود جلب کرد بدین معنی که هنگام بحث در اینخصوص گفتی از طرح خود قضیه گریزمیزند و بطور کلی این احساس را هنگام ملاقات کلیه اشخاص مرتد و یا مطالعه کتابهای آنان در دل داشته ام و بیوسه اینطور بنظرم رسیده است که از بحث درباره این مسئله احتراز میجویند. من س... را از این حس آگاه ساختم لکن ظاهراً نتوانستم